

همچو خورشید نهفته درنماز | لیک در او [illegible]
رو بمحراب عبادت کرده | چاک در پرده [illegible]
نه خورد بجز داده خفت | خاطرش فرود زهم [illegible]
مال داری زبزرگان دیار | دربزرگی و نسب [illegible] حیا
کس فرستاد بوی گلی سره زن | دره صدق وصفا نادره فن
زادمی فرد نشستن نه سزاست | آنکه از جفت مبراست خداست
سرنخوت مکش از هم سرهم | تن فرو ده بزنا شوهر هم
گفت ای رابعه بستر و جمال | هرچه خواهی دهم از مال و منال
عشق رو به [illegible] | داد پیغام چو آن قصه شنید
گر اگر عشق نبنده شوی | همچو ناکم بره افگنده شوی
همگی ملک شود مال تو ام | دستها پیش [illegible] آن [illegible] تو ام
لیک از [illegible] چو [illegible] خیزد | وقت [illegible] بغبار [illegible]
حاشش الله که بایشان گرم | ره اقبال بایشان سپرم
پایه فقر بود وایه من | کی بود بر دو جهان [illegible]
مهر [illegible] که [illegible] گرم خوی | سوی [illegible]

...جات در توجه بمقام صبر
بعد از تحقق بمقام فقر

وقت بیدار و خواب باد | چشم لطف تو بر وی همه باز
عاشقان کشته سودای تواند | داغ بر دل به تمنای تواند
درد دم بر دم تو همه بت تو | داغ بی مرهم تو مرهمشان
رسته از خود ز پرستندگیت | خواجگی یافته از بندگیت
خرقه فقر و فنا پوشیده | در ره صدق و صفا کوشیده
کرده افراخته از طرف کج | کرده در راه فنا ...
بنده جامی که سگ ایشانست | ... ز ذوق کیشان
درکشد تو قفا دست به ... | خالی از داغ سگانشان ...
بست از خوان قفا دیده تو پیش | استغنا نفسش از فقر بیش
همه بر فقر ... آیین کن | تلخی صبر بر او شیرین کن

... که از جناب ... بر ...
... یابی ...

... کشیده | که شود دامن ...



۲

بی ثباتی بره صدق و صواب | چون گره بر نفس و نقش بر آب
هر دم از جاجه روی گشته وار | گوه شولنگر خود سنگین دار
شاهبازی مکش پای ز بند | پس تراشا غذ شده شاخ بلند
تا بکی گوی صفت بی سر و پا | می جهی از خم چوگان قضا
همچو گو گز بجهی ... میدان | نیست امکان که رهی از چوگان
سر بنه در ره چوگان شاه | بو که یکبار کند در تو نگاه
انداز شاه تراکن سبکی | که درو نیست جز او را اخنی
هر کی گفت بکن دست کشای | هر کی گفت مکن باز پس آی
دور بران راه که فقر بود آن او | نوش آن باده که بهبود داده او
لب به بند از نی نابهبوده | پا بکش از ره نافرسوده
راست کردار و قوی پیمان باش | مرکز دایره فقر تا باشی
کز نکو ... دره فقرا بینی | به کزین دایره بیرون ... بینی
کند این دایره تنگ مجال | حفظ معموره دین سور شمال
رخنش از این سور چو بیرون ... | نیست جز ماتم جاوید اینی
... در خیز دین سور آدم | سور فردوس بر او شد ماتم

گر فکند رخنه در این سور آدم | سور فردوس برو شد ماتم

تا که در لجهٔ خون افتادیم / همه زان رخنه برون افتادیم
چند روزی بصبوری میکوش / بادهٔ تلخ صبوری می نوش
صبر کن همچو شکر با دل تنگ / صبر کن همچو گهر در دل سنگ
نشود نی بجز از صبر شکر / نشود سنگ جز از صبر گهر
تا نگردد ز صبوری خون خشک / ناف آهو نشود نافهٔ مشک
تا بر چرخ فلک گردانست / صبر در روی روشن مردانست
آسیا را چو بر گردانند / عاجزان صبر بر آن نتوانند
انبیا پای بصبر افشردند / لاجرم مایهٔ عالی بردند
نوح از موج غم قوم برست / تا بکشتی صبوری بنشست
شد وزان دایهٔ صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل
یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید
یافت از صبر کلیم الله عون / جامه در نیل فنا زد فرعون
عیسی از صبر بر افراخت کمند / شاخ نخ کاکرانیا کاخ بلند
احمد از صبر برآورد خروش / زهر خشانی ریخت بر آتش عیش
صبر کن بر ستم شیخ خرد ان / قرصهٔ چرخ تهی آزار دوانی

صیغ از زخم که بر آب و گلست / غم ازان است که بر جان و دلست
هر که در کان زفر و مایه رسد / بکند کوه چو بر سایه رسد
خاتم صبر که عالی گهرست / نقش آن نامن صبر قد ظفر است
کشت ایمان که ز صبر آمد بر / این بود سر تواصوا بالصبر
خاصه صبر تو بر ان نعمت و ناز / کشت نت ندبر اپردهٔ راز
سینه صافی کنی از زنگ وجود / دیده روشن شوی از نور شهود
وجه حق وجههٔ جانت گردد / قبلهٔ جان و جهانت گردد
گر کند گردش ایام بغرض / بر تو آمال و امانی همه عرض
پای صبر تو نلغزد از جای / نفتد چشم تو بر غیر خدای
ور شود چرخ یکی خونین میغ / که ازان میغ ببارد چرخ تیغ
بر تو یک مو نشود یافت سلیم / بلکه گردد همه چون قنسوری دیم
لب بدندان صبوری نخایی / گره نامه ز دل بگشایی
شرمت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشش بکشی دم ز خلاص
گر فتد کوه بلا بر عاشق / نیست عاشق گو فتد یکی ز و لایق
وز بغرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دلان نکشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او / جم آرا که خاطر او

حکایت آن عیار که در زیر چوب شحنه چندان دندان افشرد که در زیر دندان وی پاره پاره شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را / مانده در حبس گرفتاری را
بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند
شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد ازو شعلهٔ آه
رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهان کرد برون
درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره
محرمی کرد سؤالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست
گفت جا داشته در آن محفل هم / زیر دندان من این درهم سیم
در صف جمع همی حاضر بود / که بدو چشم دلم ناظر بود
پیش وی با همه بی باکی خویش / شرم آمد ز جفاکی خویش
انگه از واقعه خندان خندان / بس که در صبر فشردم دندان
زیر دندان درمم چو شد / شکنه درهم صبرم نو شد
زر درستم که نه بدکارم / که بصبر اندر یک دینارم

چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی رسدم زین دینار
صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است
لیکن از تلخی آن زهر خموش / کام از آن شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر بصبر آمیختن و از تلخی آن در شیرینی آن گریختن

ای شکیبنده دل ما از تو / از همه صبر خوش الا از تو
صبر بی تو ره بی دردانست / صبر با تو روش مردانست
از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل
صبر بر قرب ازو مشکلتر / زخم چون دل ازو مشکلتر
از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن
نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / پرتو دل کشف سرایر ز تو یافت
بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل
کام جامی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست
بپسند از دل غم فرجامش / که بتلخی گذرد ایامش
تا شود مرغ زبان آور شکر / کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهارم در شکر که طرف بهجت نعم باشد در حق کرم

در اعتراف بعجز و قصور در سپاس داری او

ای که ز آیات نیابم تا فرق / یک سر موی نه در نعمت غرق
صفحهٔ جبهه‌ات آن لوح منیر / کو بود لایح از آن سر ضمیر
طرفه لوحیست که بی نقط و خط / زو توان حرف رضا خواند و سخط
مردمان حبشی و پیکر چشم / دیده بانان تو در منظر چشم
ابروان چتر سیه بر سرشان / مانع از آفت تیغ خورشان
گردشان خار مژه بر جین بند / تا ز بیرون نرسد هیچ گزند
گوش بگشاده دهان از دو طرف / تا شود درج گهر همچو صدف
در صدف قطرهٔ نیسان افتد / واندر و گوهر احسان افتد
در مشامت ز دو ماسوره رسیم / می دهد بوی خوش انفاس نسیم
دهنت کارگه تنگ و بسی / کارها آید ازو هر نفسی
نکته رانی چه دکانی همش / چاشنی گیری شیرین و ترش
لقمه خایی و ز لالانگیزی / لقمها را بزلال آمیزی
تا نگیرد به گلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس
دست تو کار گزار از چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت
کف او راحت احباب و بهشت / مشتکی ساز حریفان درشت
وقت شانه کشیش پنجه کشی / گاه تسبیح تو انگشت نمای
ناخنش زخمهٔ چنگ تن تست / که بدان نغمهٔ راحت زن تست
نیست چون پای تو صاحب قدمی / که بمقصود رساند بدمی
ره بری ره سپری کام زنی / پای مرد تو بهر انجمنی
چون صف اهل نیاز زی جای / داردت از مدد ساق بپای
بذلت جو شوی خاک نشین / مسند عزت نهدت زیر سرین
زانوش را چو کنی کرسی سر / یابی از مسند دل عرش خبر
آمد آن آینهٔ شاهد غیب / گر کنی روی در آینهٔ جیب
انچه زیبا بتو پرتو فکنست / لختی از نعمت بیرون تنست
شرح انواع عطاهای درون / باشد از حیز تقریر برون
دل گزین پرده بود پردگی / تو بتو یافته بهبود رگی
عقل و دین پردگی پردهٔ اوست / علم و دانش همه پروردهٔ او
وانچه بیرون بود از نقد و تنت / لیک در آینهٔ تو زینت

باتندش مدخلی آن رحمت است
وز هر خوان کرم نعمت است

گرچه او را نبود حد و قیاس
واجب است از تو بران شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست
بلکه صاحب نظران عین خطاست

نعمت است این که خدا ساخت بری
چشمت از کوری و گوشت ز کری

نعمت اینکه دلت داشت نگاه
از غم خشم و اندیشهٔ جاه

هر چه این چرخ گره بر گره است
نعمت عافیت از جمله بهست

یک بلا یا دو گر آید ببرت
داشت ایمن ز هزار دگرت

قدر این نعمت اگر میدانی
خاطر از غصه چه می رنجانی

حکایت آن حکیم دریادل ساحل گرد که غریقی بگفت نصیحت از گرداب زنده [illegible] بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام
تا گشد تازه شکاری در دام

آورده اند [illegible] دامی ز نظر
ماهی حکمتی از بحر بدر

دیده بود ی غم گیتی بر دل
کرده بر ساحل دریا منزل

سر [illegible] فرو برده بجویش
ناوک آه بر آورده ز کیش

گفت چندین [illegible] که چه
کم ز کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که ز ناسازی بخت
کار شد بر من دلسوخته سخت

نه دلی ساده ز نقش هوسم
نرسیده به هوس دست رسم

کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت
مانده پشت و شکم از قوت قوت

گفت پندار که از مال و منال
کشتی ای بود ترا مالامال

بحر زد موجی و کشتی بشکست
پارهٔ تخته ات افتاد بدست

شدی از هول بران تخته سوار
بعد یکماه رسیدی بکنار

یا خود انگار که بودت بزمین
قاف تا قاف جهان زیر نگین

بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک
ریخت رنجی که رسیدی بهلاک

با تو گفتند کزین غم نرهی
تا ز سر افسر شاهی ننهی

باختی ملک ز مردن جستی
بفلاکت ز هلاکت رستی

این دم این کنج سلامت که تراست
عمر بی رنج غرامت که تراست

بهتر از کشتی پر مال و زرت
خوشتر از افسر زرین ببرت

شکر گو شکر درین دیر سپنج
جز غم و رنج نه بیند کاخ

مناجات در انتقال از شکر و سپاس داری بخوف و [illegible]

ای کشیده بجهان خوان کرم
حاضر خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم هر دو ز تست
نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان تو اجرام زبان
یک نوالست از آن خوان بدهان

چون نواله ز نوا نیست جدا
زان نوالست جهانی بنوا

گرچه جامی بود از هیچکسان
زان نواله بنوالش برسان

گر بآنش نکنی غور رسی
بکسی کی رسد از هیچکسی

به جمال نعمش بینا کن
بسپاس نعمش گویا کن

روز و شب با نعمش همدم دار
بسپاس نعمش خرم دار

ورکشد پا ز ره شکر ز خوف
زخم بر دل زنش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق احتیاط ورزیدنست و بر نعمت امنیت و انبساط

ای دلت را سر بیخوف تشی نه
جنبش عاقبت اندیشی نه

که بکاشانه نهی گاه بباغ
مسند ایمنی و مهد فراغ

گرده عالم کل منزل دل
از تو تا عالم دل صد منزل

چرخ را بین که چه بیدادگریست
خاک را بین که چه بنیادکنیست

آن ز بیداد فنی بر سر کین
وین ز بنیاد کنی کرده کمین

تو بغفلت ز رمه آسوده
راه بازی و هوس پیموده

گر بدل آیت ترسیت بود
وز خردمندی درسیت بود

به که بی ترس خوری و آشامی
در صف بیخردان آرامی

یاد کن زانکه رسد مرگ فراز
کار بر تو شود از مرگ دراز

کشی از خانه آراسته رخت
پای بر تخته نهی از سر تخت

از سر تخته برندت سوی خاک
وز بلندیت بآن تیره مغاک

بردت از همه شمشیر اجل
در ته خاک تو مانی و عمل

یاد کن زانکه ز آوازه صور
خلق شود بر بدنت شق گور

همچو لاله بدر آیی ز کفن
با دل غرقه بخون عریان تن

تابدت شعشعه مهر بفرق
در عرق گردی از آن شعشعه غرق

یاد کن زانکه در آن روز گران
نامه گردد ز چپ و راست دوان

نامه آید بیکی از سوی راست
وان دگر را ز چپ بر کم و کاست

یاد کن آنکه چو میزان بنهند
بلهٔ نیک و بدت عرضه دهند

زان دو پله یکی افزون آید
حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانکه نهی پا بصراط
یا باندوه روی یا بنشاط

یا گرانی کشدت سوی جحیم
یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانکه نماید بجا گاه / پیش روی تو بیک بار دو راه
ره ایمان شو که قضا بر تو نوشت / یا بدوزخ بردت یا به بهشت
یاد کن آنکه برد هوش ز قوم / هیبت نفخه و امتازوا الیوم
مجرمان بار تعب بردارند / محرمان ساز طرب بردارند
چند ازین واقعه باطل باشی / تو چنین بی خبر و غافل کیشی
باز گو کین همه مغروری چیست / وز ره اهل خرد دوری چیست
گر غرور تو بکاخ است و سرای / خوشتی منزل تو آرایش جای
بین که آدم ز جنان چون ز آباد / بیکی وسوسه جو ز دور افتاد
ور غرور تو بعلم است و کمال / یا بکنج زر و بسیاری مال
خیز و مصحف بکش و ز قرآن / قصه بلعم و قارون برخوان
گر غرور تو باصل است و نسب / شرف جد و کرم ورزی اب
بشنو افسانه نوح و پسرش / که چه طوفان غم آمد بسرش
ور بطاعت و زهد و تقدیس است / مایه عبرت تو ابلیس است
ور ببینی از نکو کار [illegible] / که نظر گاه و فساد ار [illegible]
هر کجا روی [illegible] بهشت / [illegible] بشت

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت مخور از جام غرور
نیست کاری ز خدا ترسی به / چند گویی داد خدا ترسی ده
هر که در کشتی این شرع نشست / ترس کس کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن جنی مهیب

راه روی روی به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد
راحله های بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای
تف تابان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب
جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کس پابستش
روزی از دور یکی شخص عجب / شد پدیدار پدیدار مهیب
گفت تو آدمی یا پریی / که عجب بر سر غارتگریی
گوهر ایمنی از من بردی / بکف خائفیم بسپردی
گفت نی آدمیم من بشریم / لیکه چون آدمیان گوهریم
تو که مؤمن و احد دانی / یا نه در دستگه قرص میرانی
گفت من سوی حجیکی رو دادم / از دو جهان [illegible]
گفت اگر ز حکم خدا [illegible] / [illegible]

شرم بادت که جز از وی ترسی | پای بگذاشته از پی ترسی
چون خدادان ز خدا ترسد و بس | ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسنده چو ترسد ز خدای | همه وقت آنکه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا غافلیست | لیکن از غیر خدا غافلیست

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بامن رجا

ای تن ما ز تو جان سوی از نیم | فرق وادار ز تو دل ما بد و نیم
[illegible]ست همه در خون غرق | وارد اینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خاری همه رنجه | وای اگر شیر زند سرپنجه
گرچه از حیله او بکریم دلیر | حیلها را شکند حمله شیر
ما ز تو حکم امانی نرسید | تن امید بجانی نرسید
نبله جامی که در افزایش تست | چشم بر بخشش و بخشایش تست
بخششی ورز و ببخشا بر او | گر ببخشایی ای وای بر او
از جحیم سخطش ایمن دار | در نعیم کرمش ساکن دار
چشم جان بخشش بر حق روشن کن | گلخن دهر بر او گلشن کن
بلطف ازل ضعفایش برسان | بقدم گاه رجایش برسان

عقد

عقد شانزدهم در رجا که بروایح وصال زیستن است و بلوایح جمال نگریستن

ای زبس بار تو انبوه شده | دل تو نقطه اندوه شده
خط ایام تو در صلح و نبرد | منتهی گشته بدین نقطه درد
نه برین نقطه درین دایره پای | گرد این نقطه چو پرگار برآی
بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این برشده کاخ | عرصه روضه امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوشی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ازو بود از جرم تو بیش
نامه ات گر ز گنه پر رقمست | نامه شوی تو سحاب کرمست
گرچه کوهیست گناه تو عظیم | کاهش کوه دهد حلم حلیم
چو فزد موج زنان قلزم جود | در کف موج خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی | ساخت فضل ازلت از هیچ کسی
از عدم صورت هستی داد است | ساخت از قید فنا آزاد است
کز وانید بنا طور کمال | برو انید با خود جمال

در دلت تخم خدادانی کاشت / دولت معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت / زیور گوهر خدمت کمرت
بی توسل بکند طلبی / بی تقید بکند سببی
بر تو ابواب مطالب بگشاد / همه مقصود بدست تو نهاد
بهمین گونه قوی دار امید / که چو افتی به جهان جاوید
بی سبب ساخته گردد کارت / بی درم سود کند بازارت
بر در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی
ای بسا تشنه لب خشک دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان
مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی
خاک تفسیده هوا آتش بار / بادش آتش زده در هر خس و خار
نه درو خیمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین
سوختها ز تف آن تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب
ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق
بر سر تشنه شود باران ریز / گرد و از بادیه طوفان انگیز
[illegible] بیش / [illegible] تا بیشی

وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل ز باران بهار
متراکم شده در وی ظلمات / منقطع گشته سببهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز
بارگی جسته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر ز هم بگشاید / نور مه روی زمین آراید
ره شود ظاهر و رهبر حاضر / راه ازو خرم و روشن خاطر
آن گزین گونه کرم آید ازو / ناامیدیت کجا شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / طالب دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / و من قرع الباب ولج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
جون به بیگانه شود همخانه / آشنا را نکند بیگانه
هر که ره برد بهم خانگیش / ننهد تهمت بیگانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و در رسیدن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیری از گبر رهی بیگانه / چهره پرورده ز آتشخانه

یا علی مدد

گبری از صومعهٔ خود عزم رحیل / کرد و مهمان شد بسر خوان خلیل
چون خلیل آن خللش در دین دید / بر سر خوان خودش نپسندید
گفت یا واهب روزی بگرو / یا ازین مائده برخیز و برو
پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد
با لبی خشک و دلی پر ناخورد / روی از آن مرحله در راه آورد
آمد از عالم بالا به خلیل / وحی کای در همه اخلاق جمیل
گرچه آن پیر نه بر دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود
عمر او بیشتر از هشتاد است / که در آن معبد کفر آباد است
روزیش وانگرفتم روزی / که نداری دل دین اندوزی
چه شود گر تو هم از سفرهٔ خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش
از عقب داد خلیل آوازش / گشت بر خوان کرم دمسازش
پیر پرسید که ای لجهٔ جود / اندرین منع و عطا بهر چه بود
گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که شنید
پیر گفت آنکه کند گاه خطاب / آشنا را پی بیگانه عتاب
دار بیگانگیم چون نسپرم / ز آشنایش من چرا بر نخورم

رو در آن قبلهٔ احسان آورد / دست بگرفتش و ایمان آورد

مناجات در کف تضرع کشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای نعمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه
بنعمت خاطر نومیدان خوش / وز رخت جنت جاویدان خوش
مبتلای من و مایيم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز
چون بمایی خود اندر بندیم / بتو بی فضل تو چون پیوندیم
پیش گرفتاری و رسواییها / برهان ما را ازین ماییها
بو که سویت ره و رویی یابیم / وز گلستان تو بویی یابیم
جامی از جان و جهان بگسستست / تار امید بلطفت بستست
دار پیوندش ازان تار قوی / کن بدل کهنگیش را به نوی
چون شود عقد امیدش محکم / عقدهٔ شک ز دلش گردد کم
ساز از سر یقین آگاهش / ده بمیدان توکل راهش

عقد هفدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل رزاق و تفویض امر تدبیر وکیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسمائه

ای در اسباب جهان پای تو بند / همتت از ره دین سست چند

گسل از پای خود این سلسله را / باشد از پی برسی قافله را
قافله پی بمسبب برده / تو در اسباب قدم افسرده
عنکبوت ار نئی از طبع دنی / تار اسباب بهم چند تنی
پرده روی مسبب سبب است / عشق با پرده ز دانا عجب است
دار حرمانست سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن
تا بغفلت ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود
بو که چشمی ثمر به بودی / بی تقاضای کلوخ امرودی
انکه ذات تو ز نابوده اوست / نعت و فعل تو رقم کرده اوست
نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل
جهل باشد که از و تابی روی / تا بکفیلش تو شوی روزی جوی
تا نگردد ز جهان او روزی / هیچ روزی نبود بی روزی
یاد کن آنکه چو شایی مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو
داد بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت
از شکم چاکه بکف ریش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی
[illegible] / گشتی از کاسه و خوان [illegible]

خوردی از مائده به روزی / سالها بی غم روزی روزی
غم روزیت چو در جان آویخت / آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون بمیان آوردی / کار خود را بزیان آوردی
اوفتادی ز زیادت طلبی / در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست / گشتی از کد یمین آبله دست
خوردی از آبله صد جرعه خون / زان نشد روزی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی / نقد خانه همه غارت کردی
تا بصحرا درمت دزد شمرد / یا بدریا ز کف موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندی / حاصل خود بزمین افکندی
نشد از تخم پراکنده بگل / جز پراکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر / سر نهادی بدر شاه و امیر
همه را خوارتر از خود دیدی / رو در او یارتر از خود دیدی
هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین خاک پراکنده بکن
کسب اسباب ز همت پستی است / ترک اسباب ز بالادستی است
پای بالا نه ازین مایه پست / [illegible] علی الله [illegible] دست

کار خود را جمله با او بگذار / کت نمی بینم ازین بهتر کار
بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند
کار روا کن هر کار که از دوست / پیشه پیش آور هر پیشه وراوست
سوی تو ز دوست بلا روی براه / ور ز بلا عاطفت اوست پناه
در بلا هندکیش یک رو باش / رو متاب از همه و با او باش
راست کن قاعدهٔ نیت خویش / باز جو مایهٔ امنیت خویش
تا زهر دغدغه کن باشیی / در هر آفت کده ایمن باشیی
خار صحرات دهد نفحهٔ ورد / ور دصلت دهد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابو تراب نسفی که در اثنای جهاد بین الصفین بالین استراحت نهاد

بو تراب آن گهر بحر شرف / کآب رو یافت از و خاک نجف
با خود آن دم که جهادیش نماند / مرکب جهد سوی اعدا راند
چون شد از هر دو طرف صفها راست / بانگ جنگ آوری از صفها خاست
آمد از بارگی خویش بزیر / با دلی همچو دل شیر دلیر
زیر پهلو سپر درد و فرش انداخت / تیغ همخوابه سر بالین ساخت

شد میان دو صف آن گونه بخواب / که شنیدند نخیرش اصحاب
مدت خواب چو گشتش سپری / از سر جست سرش دور تری
پشتی لشکر بیداران شد / رخنه بند صف هم کاران شد
سایلی گفت که در روز نبرد / که ز هیبت ببرد زهرهٔ مرد
دارم از خواب تو بسیار شگفت / شیخ خندان شد از آن نکته و گفت
گر بود ایمنیت روز مصاف / کم ز شبهای عروسی و زفاف
از قدمهای توکل دوری / قایمی بر قدم مغروری
مرد را کش نه بدل زنگ شکیست / بستر خواب و صف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر آسانست / همه با فضل ازل یکسانست
چون ترا عقد یقین آمد سست / هر چه آید بتو از سستی تست

مناجات در روی بر ریاض توکل آوردن و از آنجا استشمام نسیم رضا کردن

ای دو عالم همه اجزای توکل / خار صحرای توکل ز تو گل
جزو را معرفت کل تو دهی / توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راهنمون / سوی روزی ز تو شبها بچه چون

که بی تشنه لب پر تنگ و تاب　　چشمهٔ آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از بی برشاخ　　ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرده را جگر شیر دهی　　بار او بر کتف شیر نهی
چون شود بر کتف شیر سوار　　تازیانه دهیش از دم مار
جان جامی که درین گرد لبست　　مرکز دایرهٔ اسبابست
ده بگلزار توکل راهش　　ساز از ان روضه تماشاگاهش
غنچهٔ او چو شود ناف کشا　　بمشامش برسان بوی رضا

عقد هشتم در رضا که گراهیت از دل کشادنست
و تلخیها را چاشنی شیرینی دادن

ای درین مرحلهٔ تنگ بساط　　مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط
گاهی از دور فلک خشنودی　　گاهی آزرده و خشم آلودی
باش همچون گل خندان خرم　　چند چون غنچه کشی روی درهم
نیستی بجز فغان چندین چیست　　رویت از باد هوا پرچین چیست
نیستی کوه چه ای بیهده ساز　　هر چه گویند ترا گویی باز
راست چون چنگ [illegible] خموش　　چون رسد زخمه درایی بخروش

زخمه بر چنگ برای طربست　　تو بآن غم زده این عجب است
کشتهٔ خنجر مرتاضی باش　　هر ریاضت که رسد راضی باش
غایت کار کزان سوره نیست　　جز رضینا بقضاء الله نیست
دافع رنج مقامات رضاست　　فاتح گنج کرامات رضاست
بی رضا روضهٔ رضوان مطلب　　فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب
تلخ را بر دل خود شیرین کن　　خوردن آن بخوشی آیین کن
نوک پیکان قضا بر جان خور　　بر جبین چین مفکن همچو سپر
بر سرت اره پرندانه　　گر رسد فرق مکن از شانه
بلکه آن پیش دل کار آگاه　　نیست جز کنگرهٔ افسر جاه
ور کند رنگ قفایت نیلی　　دست بیداد جهان از سیلی
دارش از دولت اقبال نوید　　گل نیلوفر بستان امید
آتش داغ بجان تو سپهر　　ور نهد از شرر مشعل مهر
دانش از پرورش لطف ازل　　تازه تر لالهٔ صحرای امل
مشنو از شاخ بجز برگ نهی　　گر چه آبی بود از میوه تهی
تلخی میوه مبین و اسیبش　　خور از [illegible] شیرین [illegible]

گره از دل بگشا همچو نی
بگره بند نشستن تا کی

بگسل از بندگشایی الطلبی
تا برآید بخوشی از تو دمی

بنده بر بند بود کار جهان
زین هوسها که بود در تو نهان

از هوسها چو بستری پیوند
منه از بوالهوسی بر خود بند

بند ایام گشاد تو شود
سیر گردون بمراد تو شود

هر که داد از مرادات فراغ
نامرادی ننهد بر وی داغ

نبودش خواست درین تنگ قفس
غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هرچه آید بوی از بند و گشاد
باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد
رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید
با صد اندوه و الم شاد زید

هرگزش هیچ گزندی نرسد
رنجش از رنج پسندی نرسد

هیچ شغلش نشود بند بهش
هیچ تلخش نکند روی ترش

در جراحت همه راحت بیند
بخل را عین سماحت بیند

هرچه از رنج و بلا پیش آید
یک بیک زا برخاش آید

تو هم ای غافل [illegible]
پای دل بسته بدین سلسله باش

محرمی جایزهٔ عفو طلب
تا زنی دست بدامان طرب

رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو
چاک دین را کن از آن رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست
جایزت نیست بدین جایزه ایست

پای بیرون کش ازین تنگ فضا
بارگی ران سوی اقلیم رضا

کلک عفوی که نه رضوان سخطست
خط آن حجت بعد و سخطست

حکایت آن بندهٔ گنه کار که چون دولت عفوش دست داد بران بیستاد و پای در طلب میدان رضا نهاد

با ادب بندهٔ از بی طلبی
کام زن شد بره بی ادبی

بس ادب ورزی که از لغزش پای
مرکز از بی ادبی سازد جای

خواجه را ساخت چو آتش غضبش
سوختن خواست بداغ ادبش

رفت و با اشک ندامت ریزی
کرد آغاز شفیع انگیزی

مقبلی زد قدم همراهی
با وی از بهر شفاعت خواهی

خواجه بخشید گناهش بشفیع
بخششش از اهل کرم نیست بدیع

بنده آن مژدهٔ بخشش چو شنود
چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود

چهره از خون جگر گلگون کرد
دامن از سیل مژه پر خون کرد

با وی آن مرد شفاعت پیشه
گفت کای غافل نی اندیشه

از پی عفو گنه گریه زچیست
کس بدینسان که تو گریی نگریست

خواجه گفت از مژه زان خون بالاست
کز پی عفو طلب کار رضاست

عفوش از قول زبان حاصل شد
برضا جویی دل مایل شد

عفو من خاص برای دل تست
غرض از عفو رضای دل تست

چون بود دل زکسی ناخشنود
بزبان عفوکیش دارد سود

هرچه او کرد بصورت بنجل است
لیک خشنودی دل کار دلست

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا بمنزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کیشان
رائض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کارآگاهان
قاضی حاجت حاجت خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم
روضهٔ حسن رضایت طلبیم

بی رضای تو گل باغ نعیم
هست بر سینهٔ ما داغ جحیم

از سقوط لاله این باغ مکن
باغ را بر دل ما داغ مکن

لاله شگفتهٔ شبنم تست
داغ ما سوختهٔ مرهم تست

شبنم جود برین باغ فرست
مرهم لطف برین داغ فرست

بنده

بنده جامی که طلب کار رضاست
مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان
بر سر خوان رضایش بنشان

بنهش جام محبت بر دست
تا زنش از نشاء آن بیهش و مست

عقد نوزدهم در محبت که میل دلست بمطالعهٔ جمال صفات
و انجذاب روح بمشاهدهٔ جمال ذات

ای دلت شاه سراپردهٔ عشق
جان تو زخم بلا خوردهٔ عشق

عشق پروانهٔ شمع ازلست
داغ پروانگیش لم یزلست

بیقراری سپهر از عشق است
گرم رفتاری مهر از عشق است

خاک یک جرعه ازان جام گرفت
که درین دایره آرام گرفت

دل بی عشق تن بی جانست
جان ازو زندهٔ جاویدانست

گوهر زندگی از عشق طلب
گنج پایندگی از عشق طلب

مرده خوان هر که نه از وی زنده ست
نیست دان هرچه نه زان پاینده ست

عشق هرجا بود اکسیر گرست
مس ز خاصیت اکسیر زرست

گونهٔ چون زر عشاق گواست
کانچه شد گفته بود روشن راست

عشق نه کار جهان بیغش است
بلکه [illegible] جان بخشی است

عشق نی دلق بقا دوختن است — بلکه با داغ وفا سوختن است
عشق آن دان که ز خود باز رهد — نغمه ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد — نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود — هرچه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش — شود از فرط محبت بندش
گردد ار خار ز پیراهن او — که سوی دوست کشد دامن او
بود آن خار به از گلزارش — عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد — بر رخ وصل نقابش گردد
گرچه خود مردمک دیده بود — پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد — نام او ورد زبانش باشد
گر بذکرش گذراند همه سال — ننشیند بدلش گرد ملال
گوی گردد خم چوگانش را — سر نهد ضربت فرمانش را
نزند دم که بگوید که بمیر — شود از جام اجل جرعه پذیر
نشود رنجه ز بدخویی او — نزند جز برضا جویی او
ترک خشنودی اغیار کند — بر رضای دل او کار کند

خیره

خیره ماند چو جمالش بیند — لال گردد چو دلالش بیند
باشد از لذت صحبت نقصان — لیک شوقش نپذیرد نقصان
هر دمش حیرت دیگر زاید — هر نفس شوق دگر افزاید
هرچه در بحر بود کشتی وار — عاقبت خشک لب آید بکنار
هر نفس صد نفر از حور و پری — گر کند بر نظرش جلوه گری
کم فتد جانب آنجا نظرش — نفرت افزون شود از هر نفرش
غنچه سان باشد از رو برهی — دل پر از یار و ز اغیار تهی
نه چو نرگس که چو بگشاید چشم — بر همه خار و گلش آید چشم
گل همان در نظرش خار همان — نشود به گل از خار زمان
بر رخ تازه گل و خشک گیاه — نکند جز بیکی چشم نگاه
نیست این قاعده عشق و وفا — نیست این لازمه صدق و صفا
یا مکن بیهده از عشق خروش — یا نظر زانچه نه معشوق بپوش

حکایت آن برهمن پیشه که در طریق محبت مجاهدات داشت برزمین نهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راست افتاد

چار ده ساله بتی بر لب بام — چون مه چارده از حسن تمام

بر سر و کله گوشه شکست / بر گل از سنبل تر سلسله بست
داد هنگامه معشوقی ساز / شیوه جلوه گری کرد آغاز
او فروزان چو مه و گرده نجوم / بر در و بامش اسیران چو هجوم
ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق لالامال
کرده در قبله روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید
گوهر اشک بمژگان می سفت / ورد و دیده گهرافشان می گفت
کای پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم
لاله سان سوخته داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام
نظر لطف بحالم بگشای / زنگ اندوه ز جانم بزدای
نوجوان حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید
گفت کای پیر برافکنده نظر / رو بگردان بقفا باز نگر
که در آن منظره گل رخساریست / که جهان از رخ او گلزاریست
او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بنده او او شاهم
عشق بازان چو جمالش نگرند / [illegible] باشم که مرا نام برند
پیر چون جانب آن سو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش
کان که با یار هوس داد اسپرد / نیست لایق که دگر جان سپرد
هست آیین دو بینی ز هوس / قبله عشق یکی باشد و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ [illegible]

ای فروزان ز تو کاشانه چرخ / پرتو عشق تو میخانه چرخ
ما درین خم کده مستان توایم / دست بر فرق ز دستان توایم
یافتیم از تو چو پیمانه شکست / دست ما گیر که رفتیم ز دست
گرچه در قید سیاهیم و سفید / از تو بی قیدی و داریم امید
به که از ما برهانی ما را / دامن از ما نفشانی یارا
دل جایی که بعشقت گرو است / تا قد کوشش او کند ز دست
پای دل مانده بگل پسندش / از دو عالم بگسل پیوندش
رو بره دار ز آوارگیش / کند پایی بپر از بارگیش
زاد راه از کرم خویش دهش / شادمانی بغم خویش دهش

عمل عشق مقامش کردانه
ربقه شوق ز مانش گردان

[illegible]

مقاله بیستم در شوق که کمند بیت برازنده بکنگرهٔ وصال
و اینها نیست رساننده بسر منزل اتصال

ای دولت زاکیف شوق زمام   سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راهت نشود   کعبهٔ وصل پناهت نشود
شوق قلاب دل دورانست   جاذب خاطر مهجورانست
شوق کوتاه کند راه دراز   بر رخ مرده بهبند در آز
شوق برقیست نشیمن افروز   مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر ریخ که در راه بود   پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب   نشود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین ویت دسترس است   آن نه شوقست هوا و هوس است
بهوس کام طلب نتوان زد   خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود   جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابر لیست زباران خالی   سایهٔ اش مایهٔ نیل اقبالی
نه ازو کشت امل آب خورد   نه ز تن تب نه ز دل تاب برد
خواجه دل بسته در اسباب جهان   کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور   طبعش از نفس و هوا پر شر و شور
چشمش از طلعت شاهد روشن   گشته در کاخ بطالت روزن
دل او پردگی پردهٔ آز   مانده در پردهٔ راز و چهره دراز
دستش از نا روی خذلان زنجیر   زده در دامن حرمان [illegible]
پای او رهسپر کوی خطا   کام پیمای پی نفس و هوا
معده غارتگر هر پخته و خام   خورده در هم چه حلال و چه حرام
گوشش از قول نصیحت کر کر   رام با زمزمهٔ رامشگر
زاژخایی هنروندانش   هزل دستور لب خندانش
شبش آبستن هر فسق و فساد   روز او برده ره صدق و سداد
با چنین فعل و هنر کز ناگاه   بشنود خارقی از اهل الله
که فلان بر جهان پیما گشت   قدمش خشک ز دریا بگذشت
وان دگر پردهٔ عادت بدرید   گرد پرواز چو مرغان و پرید
آن دگر کرد سوی کوه نظر   کوه سنگ از نظر او شد زر
وان دگر زد بکرامت قدمی   کرد طی بادیه را بدمی
وان دگر لشکر همت انگیخت   لشکری راند عادی خون ریخت

بدین مقالات فتد در دل او | کین مقامات شود حاصل او
چند روزی ره مردان گیرد | شیوهٔ راه نوردان گیرد
لیکن آن شیوه از صدق تهی | ندهد بهره بجز دل سیهی
صدق باید که شود شوق فزای | تا بمقصود شود در اسنمای
شوق صادق چو کشد محمل مرد | کعبهٔ وصل کند منزل مرد
هیچ مانع نگذارد در راه | تا در آن کعبه کند منزلگاه
بل که بندار و جودار بمثل | افکنند در ره مقصود خلل
کشتی آسایش بهم درشکنند | رخت هستیش بدریا فکنند
چون در آن موج زخود شوید دست | افتدش ماهی مقصود بشست

حکایت آن کنیزک و غلام که در کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق خلاصی جستند

بر لب دجله چو شد سبزه بساط | زد سرا پردهٔ خلیفه بنشاط
داشت در ستر خلافت دو نگار | هر دو مه طلعت و خورشید عذار
آن یکی پردگی پردهٔ ناز | چنگ ناهید ازو یافته ساز
عکس گلگونهٔ رخسارش گل | بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وان دگر ساده غلامی چو ماه | سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه
سرو قدش ز قبا یافته زیب | عقل را نرگس او داده فریب
هر دو بودند بهم عاشق و زار | عشقشان برده ز دل صبر و قرار
لیکن از دست رقیبان غیور | می طپیدند ز یکدیگر دور
مجلس از باده چو دیگرگون شد | پردگی غم دل افزون شد
پردهٔ نور پس پرده بساخت | چنگ را بهمان پرده نواخت
گفت صوتی که دگر وقت رسید | کاید از پرده کف دیم پدید
سوختم از دل غمخوارهٔ خویش | به که سازم بس ازین چارهٔ خویش
دست زد پرده ز رخسار گشاد | تشنه لب رو بسوی دجله نهاد
بیخودی کرد و دل از خود پرداخت | باز خود در خطر موج انداخت
بود مه طلعت و ماهی اندام | کرد در آب چو ماهی آرام
میزدش شعلهٔ شوق از دل تاب | خواست تسکین ده آن شعله ز آب
دید چون حال وی آن طرفه غلام | خویش را پیش وی انداخت چو دام
گشته در چشم هوا خواهی را | یافت در موج شط آن ماهی را
هر دو گشتند هم آغوش بهم | راز گوی از لب خاموش بهم

لب بلب روی برو بنهادند	دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام غیرت

ای سر اسیمه شوق تو فلک	سر نه پیچند ز طوق تو ملک
داغ بر جان و دل از شوق توایم	بندهٔ داغ و سگ طوق توایم
گر نه با طوق و فا تیز تکیم	در ره تو چو سگان کم ز سگیم
میل غیر از دل ما بیرون کن	شوق خود روز بروز افزون کن
گرمی از سا غر وصلت نکشیم	بجگر خواری شوق تو خوشیم
هست بهر تو جگر خواری ما	عزّت ما و جگر خواری ما
باد در لجّهٔ این بحر سراب	جامی از خواری تو عزّت یاب
گر کند بخت ره آموزی او	داغ شوق تو شود روزی او
هرچه جز شوق تو در جان فگار	کار دهٔ افسوس و دریغ آرد بار
تا قطع کند ز افسوس و دریغ	بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیّت محبّ صاحب سیر بقطع تعلّق غیر از محبوب یا قطع التفات محبوب از غیر

ای ته غنچه کشاده نظری	دور دولت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی	لیکن از معنی غیرت با کی
غیرت و دیدن اغیار که چه	غیر بین و خبر از یار که چه
دیدن غیر ز غیرت دور است	غیر بین در دو جهان مغرور است
دیده کو دیدن شه را شاید	برخ غیر نظر نکشاید
عشق شاه آمد و غیرت جاووش	به که جاووش بصد بانگ و خروش
منع اغیار کند از در شاه	غیر را در حرمش ندهد راه
حرم شاه حریم دل تست	شاه همواره مقیم دل تست
غیر شه را بحرم راه مده	بکد الحجه می شاه مده
شاه جوشاه بکر شاه پرست	هرچه جز شاه بشوی از وی دست
دست در دامن شه محکم دار	دل بداغ غم او خرّم دار
هرچه جز وی ز دلت بیرون کن	داغ شوقش بدلت افزون کن
لیکن آن داعیه چون بو الهوسان	که تباهی رخ مهرش زکسان
فیض مهر است که جهان را عامست	مهر بر خود نه حد هر خامست
خواست ابلیس که آن فیض کرم	باز برّد بفریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید	لیک از این شیوه کشید آنچه کشید

گرد از آن شیوه پرشیون خویش / لعن را طوق نه گردن خویش

این قدر بس ز تو عزت که بدل / نشوی از همه نه آن همه گل

رشته مهر بد و پیوندی / با وی ابنا ز دگر نپسندی

نه که صد کس بوی ابناز کنی / عشق بازی بهمه ساز کنی

گاه با شاه هوس بازیی / بهواداری او خوش بازیی

گاه خیمه بدر شاه زنی / دست دل در کمر جاه زنی

گر سوی میر کنی روی امید / سازی از حرص سیه روی سفید

ور کنی جای ز ایوان وزیر / تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافریست / بخداوند شریک آوریست

نیست بر شرک کس رخصت ده / حکم لا یغفر ان یشرک به

چون که شرک از دل خود پاک شوی / پاک شو پس سوی پاک آور روی

مهر ان خانه دل آلایش ناک / صحبت پاک نیابد جز پاک

دل که در خون نزند پر ز غمش / کی پرد مرغ حریم حرمش

جان که نابد بهمه از شوق و نیاز / بالش گو که چه سان گوید راز

دیده گر دل نکنی خون نادرش / نیست شایستگی دیدارش

دم بدم شوی بخون دیده خویش / پس طلب کاری دیدار اندیش

هر که از محنت هجران نگریست / کی تواند رخ جانان نگریست

نیست خوش گنج چو رنجی نکشی / رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری کنج نشینی که در وقت وداع محبوب نگریست بعد از ملاقات به جمال وی ننگریست

بی دلی داغ دلفروزی داشت / در دل از آتش او سوزی داشت

عمرها مست لقایش می بود / بسته در قید وفایش می بود

دم بدم جلوه دیگر می دید / وز جمالش گل دیگر می چید

چرخ از آنجا که ستم دین وی است / قطع پیوند ز هم آیین وی است

خواست تا خانه براندازد شان / خانه در کوی دگر سازد شان

صبح دولت متواری گردد / روز صحبت شب تاری گردد

بر جدایی دل خود بنهادند / بر سر ره بوداع استادند

عاشق دلشده بر داشت فغان / بر رخ از خون جگر اشک فشان

یک دیده او اشک فشاند / وان دگر ز آتش دل خشک بماند

چشم ناتر شده را زد مسمار / تا نبیند پس از آن طلعت یار

رشکش آید که بچشمی که بر بخت اشک خون رشته صحبت بگسیخت

یار دیگر بجمالش نگرد بل که دیدن بخیالش گذرد

بعد یک چند رسیدند بهم ساغر وصل کشیدند بهم

سالها هم نفس هم بودند در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد کامش از دولت دیدار نداد

مناجات در طلب آتش غیرت افروختن و موانع مقام قرب سوختن

ای ز غیرت زده رقم غیر زدای زین صقیل آینه غیر نمای

جلوه کرده در همه اعیان روی وز همه گشته نمودار توی

در همه کون و مکان غیر تو کو تا کسی بر تو برد غیرت ازو

گرد گشتیم درین خانه بسی نیست غیر تو درین خانه کسی

هر کسی جسته بغیری پیوند کرده دل را بغم غیر تو بند

جامی از غیر تو بر دوخته چشم وز خیال رخت افروخته چشم

چشمش از طلعت خود روشن ساز بر دلش کن در آن گلشن باز

رو بگردان ز در دوزانش هجرت آموز ز مهجورانش

سوز او ساز فزون روز بروز ز آتش غیرت غیرت سوز

وادی بعد برو کوته کن بسراپرده قربش ره کن

عقد بیت و دوم در قرب که عبارتست از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که

ای زده در صف دوران دم قرب ره فراوان ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار روز چون نیست بشب گیر قرار

دور ازین روز شب تاریکی چند چون صبح دم از تاریکی

چون ده دولت نزدیکی دست به ادب بایدت از دور نشست

گر بنزدیکی خود مغروری غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند نام خود بر در دم قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک رخت بردند ز مطموره خاک

بر سر آب نهادند قدم برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود پای کوبان بسر چرخ کبود

یک بیک اوراق فلک طی کردند روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه عرش افگنده بسرشان سایه

سر بر آن سایه فرو نامدشان خواب در سایه نکو نامدشان

مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایه یکی از خود شستند
صد در از لطف گشود ایشان را / قرب بر قرب فزود ایشان را
چشمشان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد پرده درید
غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / جز از آن قبلهٔ اصل آگه نی
پردهٔ قربتشان آمده جا / فارغ از پرده در خون وز جا
لیکن آنان که ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن می کاهند
گرچه از قرب نوازش یابند / هر دم از بیم گداز ش یابند
که مباد آن بزوال انجامد / بدل اندوه و ملال آرامد
حال ایشان باشد از آن دیگرگون / دیده پرآب بود دل پرخون
چهرهٔ دولتشان گردد زرد / نفس عشرتشان آید سرد
شعله در رشتهٔ جان اندازند / شمع سان از تف آن بگدازند

حکایت سؤال و جواب ذوالنون با آن عاشق مفتون

والی مصر ولایت ذوالنون / آن بأسرار حقیقت مشحون
گفت می در حرم مجاور بودم / در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم / نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال / کردم از وی ز در مهر سؤال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد / که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری به سرم شور کسیست / کش چو من عاشق و رنجور بسیست
گفتمش یار به تو نزدیکست / یا چو شب روزت از آن تاریکست
گفت در خانهٔ اویم همه عمر / خاک کاشانهٔ اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکرو ست بتو / یا ستمکار و جفاجوست بتو
گفت هستیم بهم شام و سحر / بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه / با تو همواره بود همخانه
ساز کار تو بود در همه کار / بر مراد تو بود کارگزار
لاغر و زرد شده بهر چه / سربسر درد شده بهر چه
گفت رو رو که عجب بی خبری / بدین گونه سخن در گذری
محنت قرب ز بعد افزونست / جگر از هیبت قربم خونست
هست در قرب همه بیم زوال / نیست در بعد بجز امید وصال
آتشش بیم دل و جان سوزد / شمع امید ره دل افروزد

مناجات از حال قرب به حیا

ای که چون روح بتن نزدیکی / چون رگ جان ببدن نزدیکی
بلکه نزدیکتری از رگ جان / لیک دوریم ازین فهم گران
قرب تو گر ننهد پیش قدم / بازگردد همه عالم بعدم
گر زما دور نشیند همه کس / مایه هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند / وز سماط کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دوریست / وصل جستن بسفر مهجوریست
چیست قرب تو ز خود ببریدن / دامن از کون و مکان در چیدن
روز جامی که ز قربت دورست / تیره گشته چو شب دیجورست
از فروغ رخ خود نورش ده / مرهمی بر دل رنجورش نه
تا دهد نیز قرب تو ضیا / در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و سیم در حیا که محافظت ظاهر و باطنست از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه نظر حق سبحانه و تعالی

ای برافکنده ز رخ ستر حیا / هیچ ازین کار حیا نیست ترا
خیره چشمی چه کنی اختروار / همچو خورشید حیایی پیش آر

دل تو مزرعه تخم وفاست / نم آن مزرعه باران حیاست
نشود سبزه ز بستان تو خیز / تا نشد ابر بر آن باران ریز
خوی که بر رخ ز حیا دارد گل / زان لبش نشو و نما دارد گل
غنچه کز شرم برخ بسته نقاب / زان نقابست درو گوهر ناب
لعل و زر باشد ازان حاصل او / منبسط گشته ز نقدش دل او
لاله کز شرم خجل دارد داغ / برخ رو گشته ازانست بباغ
بنگر آن سوسن شرمنده که چون / از زبان مانده حرفیش برون
لاجرم در صف سوری و سمن / شد به آزادی مشهور چمن
خیره چشمیست ببستان نرگس / که دهد جام بستان نرگس
زان سبب دیده اش از نور تهی / مانده بی خاصیت نور دهی
خوی که از شرم نشیند بجبین / تازه رو باشد ازو شاهد دین
انکه بر صخره صما شب تار / که بود در ته چه در بن غار
ز نفوذ بصر نور فشان / بیند از ذره روی مور نشان
ناظر حال تو باشد شب و روز / تو هم از ناظریش دیده فروز
ناظر ناظری او می باش / حاضر حاضری او می باش

بو که شرمندگیت آید پیش — کزتا بی زکنه خاطر خویش
در مقامی که کنی قصد گناه — گر کند کودکی از دور نگاه
شرم داری ز گنه در گذری — پرده عصمت خود در ندری
شرم بادت ز خداوند جهان — که بود واقف اسرار نهان
بر تو باشد نظرش بیگه و گاه — تو کنی در نظرش قصد گناه

حکایت یوسف علیه السلام و زلیخا که پرده پوشی زلیخا پرده کشای دیده یوسف آمد تا حق تعالی ناظر خود یافت و از نظر زلیخا روی بتافت

چو زلیخا ز مه کنعانی — ماند در دایره حیرانی
بازوی عشق برو زور آورد — تختی نجر در و شور آورد
کردش از انجمن بیدایی — جای در زاویه تنهایی
شد حجاب از نظر اصحابش — پرده غَلَّقَتِ الابوابش
دامن عصمتشان کرد رها — میل هَمَّتْ بِهِ و هَمَّ بها
شوق بسته ز کف هر دو زمام — هر دو گشته بهم طالب کام
ناگهان جست زلیخا از جای — از سر تخت طرب پرده ربای
ناشده مانع دیدار کسی — پرده پوشید برخسار کسی

یوسفش گفت بصد گونه شگفت — که چه چیزست پس پرده نهفت
گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر و لعل خوشاب
سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک پرستار ویم
شرم آید که پس از چندین سال — بیندم فاش درین ناخوش حال
گفت یوسف که نه قاصر نظرم — من بدین شرم سزاوارترم
تو ازین پیکر بی نفع و ضرر — که خود آراستی از گوهر و زر
مانده روی خجالت در پیش — دیده می‌بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضر ازوست — بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و بدر روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقق بخصایص حریت

ای اولی اجنحه مرغان سر خویش — پرده از شرم بریز پر خویش
کار آدم ز خیانت شده سخت — سر نگو ساخته از برگ درخت
شب از انجم نظر افروخته است — چشم غفلت بزمین دوخته است
صبحدم گرد درت کار سپهر — اشک ریزی بود از گرمی مهر

بنده جایی که کمین بنده تست ‌ ‌ ‌ دره عجز بسر افکنده تست
چون مه آورده رخ اندر کمیت ‌ ‌ ‌ حلقه گشته بدر محرمی است
محرم حلقه زادن کن گردان ‌ ‌ ‌ وز در بیهده بازش گردان
کر بود حرص و هوا را بنده ‌ ‌ ‌ سازا زان بندگیش شرمنده
چون ابشرمنده کی افتاده شود ‌ ‌ ‌ هرچه شرم آرد ازو ساده شود
زن رقم بر ورق ساده کیش ‌ ‌ ‌ حرف آزادی و آزاده کیش

عقد بیست و چهارم در حریت که طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق را از گردن کشادنست

ای ملک زاده اقلیم وجود ‌ ‌ ‌ بدرت خیل ملک را سجود
سایه بان حرمت چرخ برین ‌ ‌ ‌ تختگاه قدمت کوی زمین
ولقد کرمنا تاج سرت ‌ ‌ ‌ وحملنا هم رخش سفرت
کوه در خدمت تو بسته کمر ‌ ‌ ‌ کان پی زینت تو داده گهر
بحر هم نیز بکار تو درست ‌ ‌ ‌ بهر تو حیله ور و حیله گرست
کرده حلقه در از صدفت ‌ ‌ ‌ کر نهد پنجه مرجان بکفت
[illegible] مطبخ [illegible] جان تو ز آن ‌ ‌ ‌ کله کله بدر و دشت روان

باغ صد میوه خوش پرورده ‌ ‌ ‌ نقل بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سروبن ‌ ‌ ‌ هست القصه چه نو بی چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدا ‌ ‌ ‌ یکدم از زنده غفلت بخود آ
بازگونه منه این وضع بدیع ‌ ‌ ‌ که وضیعی نبود کار رفیع
نیستی باد جو صاحب هوسی ‌ ‌ ‌ درمیاور نیز بهر خار و خسی
نیستی آب جو آلوده دلی ‌ ‌ ‌ درمیاور نیز بهر خاک و گلی
نیستی خاک بنه زین مستی ‌ ‌ ‌ قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش ‌ ‌ ‌ هرچه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی آزادگیست ‌ ‌ ‌ بخسان زبستگی افتادگیست
تا بکی بندی هر خس باشی ‌ ‌ ‌ بنده هر کس و ناکس باشی
چیست خس هرچه نه شاه ازلیست ‌ ‌ ‌ کش نه هستی نه عوض نه بدلیست
از همه بگسل و با او پیوند ‌ ‌ ‌ بنه از بندگیش بر خود بند
بو که از بند غم آزاد شوی ‌ ‌ ‌ بغم بندگیش شاد شوی
شاه فرد است مشو بیهده گرد ‌ ‌ ‌ فرد شو بهر طلب کاری فرد
دست ز آرایش کونین بشوی ‌ ‌ ‌ ترک آسایش کونین بگوی

پای برون نه ازین دیو دیر | دل به بر دار ز آویزش غیر
بنده شو زنده و کون آزاده | لوحی از نقش تعلق ساده
گر برآرد ز زمین باد دمار | ننشیند بضمیر تو غبار
ور ز موج گذرد آب ز سر | نشود دامن تجرید تو تر
در جهان شعله زند آتش وش | وقت تو گردد ازان آتش خوش
زیر این دایره زنگاری | گل بود خار و عزیزی خاری
رو بی گل مطلب از خارش | مشو از بهر عزیزی خوارش
آن زمان خلعت عزت یابی | که رخ از عزت خود برتابی

حکایت آن پیر خارکش که از خار ریش گل عزت میکشاد و جوان رعنا وشی که عزتش بوی خار میداد

خارکش پیری و با دلق درشت | پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی برمیداشت | هر قدم دانه شکری میکاشت
کای فرازنده این چرخ بلند | وی نوازنده دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن | چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بگشادی | تاج عزت بسرم بنهادی

حد من نیست ثنایت گفتن | گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی بجوانی مغرور | رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکر گزاریش بگوش | گفت ای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام | دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته | عزت از خواری نشناخته
پیر گفتش که چه عزت زین به | که نیم بر در تو بالین نه
کای فلان چاشت بده یا شام | نان و آبی که خورم و اشام
شکر گویم که مرا خوار نساخت | به خسی چون تو گرفتار نساخت
بره حرص شتابنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم | عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای غمت مایه دلشادیها | بر در تو بندگی آزادیها
بنده خاص تو اینست پسند | بود دل از بندگی غیر تو بند
فارغست از دو جهان در دو جهان | نه عیانا بت چیزی نه نهان
جا گرفته لب خشک زمین | گرفته در کوی فنا خاک نشین

نشده خاطر او بند بهیچ
نه دلش یافته پیوند بهیچ

جامی لذ بندگی خویش ملول
دارد از خواجگیت چشم قبول

بر درت عزّ قبولیش بده
بر درت اذن دخولیش بده

بروی افشان زره خود گردی
بر دلش نه ز غم خود دردی

افکن از منزل نیلی دردانش
رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادنست
و زیر بار خلق ایستادنا

ای که از طبع فرومایهٔ خویش
میزنی گام پی مایهٔ خویش

خاطر از مایهٔ خود خالی کن
زین هنر پایهٔ خود عالی کن

بهر خود کرمی جز مردی نیست
مردی آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز قوی دنیا نا باش
در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی
تا به آن بزم کسان افروزی

باید و نیک نکوکاری ورز
شیوهٔ یاری و غمخواری ورز

همه شو تا که چو باران تیزی
بر گل و خس همه یکسان ریزی

جسم بر نعرشی باران مفکن
بملامت دل یاران مشکن

درگذر از گنه و درگذران
چون نه بینی گنهی از دگران

باش چون بحر ز آلایش پاک
بیر آلایش از آلایش پاک

همچو دیده بسوی خویش مبین
خویش را از دگران بیش مبین

پس عمارت که بود خانهٔ رنج
پس خرابی که شود پردهٔ گنج

با همه باش بصلح آوری
که نگنجد بمیان داوری

همچو آن بیخته خاک از خس و خار
که زند آب بر آن فصل بهار

کف پا را نبود زان دردی
پشت پا را نرسد زان گردی

ور سوی داوریت افتد رای
به که با خود کنی از بهر خدای

بت خود را بشکن خوار و ذلیل
نامه ور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرور تست
که بصد گونه بلا رهبر تست

بسط کن بر همه کس خوان کرم
بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی و گر زردشتی
روی درهم مکش از بیم پشتی

باز کش پای ز آزار همه
دست بگشای بتیمار همه

هرچه بدهی بکسی باز مجوی
دل از اندیشهٔ آن پاک بشوی

آنچه بخشند چه بسیار و چه کم
ننشست بر کشش [illegible] گرم

طفل چون ز صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد
هر چند آن بد بد نتوان اند / که دگر گریه کنان بستانند
تا توانی مکش جیب کسان / منگر در هنر و عیب کسان
عیب بینی هنر چند آن نیست / هدف قصد هنرمندان نیست
هر چه نامش نه پسندیده کنی / بهتر آنست که نادیده کنی
دل ز اندیشهٔ آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور
بو که از چون تو نکو کرداری / بدل کس نرسد آزاری

حکایت آن معشوق چشم روشن تن آبله افتاد
خود را بنابینایی فرا نمود تا معشوق نداند که عیب وی را می بیند

آن جوانمرد زنی زیبا خواست / خانهٔ دل بخیالش آراست
لیک از آن پیش که بینند بهم / وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد / بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند / زابله در گل او آب نماند
اختر [illegible] افزون ز شمار / ماند بر ماه رخش ثابت وار
قرص خورشید رخش بر زده شد / خوان خویش بهم بر زده شد

مرد دلداده چو آن قصه شنید / دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد / دردمندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم / ماند از نور سواد بصرم
بعد یکچند بر آورد نفیر / که فغان از اثر چرخ اثیر
کز دلم نقد شکیبایی برد / وز کفم گوهر بینایی برد
پس از آن هر دو بهم پیوستند / شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کورانه معاشی میکرد / زن ز کوریش دریغی میخورد
آن نکو زن چو بس انسانی زیست / که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد / مرد حالی دم بینایی زد
لب گشادند حریفان بسؤال / شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن عزت حور / ماند از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان دربستم / فارغ از دیدن آن بنشستم
تا نه بیند که من آن می بینم / دامن خاطر از او می چینم
در دلش ناید از آن اندوهی / نه ضمیرش رسد [illegible]
چون ازین دیر فنا رخت ببست / بسر پردهٔ جاوید نشست

فارغ از هم غم افزایی خویش   کردم اقرار به بینایی خویش
همه گفتند که احسنت ای مرد   وز حریفان بجوانمردی فرد
غایت دین و مروت اینست   حد آیین فتوت اینست

مناجات در انتقال از فتوت بصدق

ای جوانمردی مردان از تو   جنبش راه نوردان از تو
ما برای تو جهان گردانیم   در وفای تو جوانمردانیم
جز بتو نیست جهانگردی ما   جز بجان نیست جوانمردی ما
فرخ آنکس که سرافرازی یافت   در رهت مایه جانبازی یافت
سر تویی هیکل سرافرازان   جان تویی پیکر جانبازان
جامی از رنج طلب آمد سیر   بر درت میگذرد دیر بدیر
تیر غفلت بکش از کیش او را   گرمی ده بره خویش او را
چو صبا تیز عنانش گردان   در طلب گرد جهانش گردان
با دل تنگ و درونی تیره   شد بر و بیهده گویی چیره

فیض نورش ده از عالم صدق
تا چو صبح از تو برآرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از آنست که ظاهر و باطن برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر

ای گرده زبان بدروغ   برده بهتان تو از کلام فروغ
این نه شایسته هر دیده ورست   که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دوری چند   دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن   ظاهر و باطن خود یکسان کن
یکدل و یکجهت و یکرو باش   وز دو رویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللیست   راستی رستی نیکو مثلیست
راست جو راست نگر راست ببین   راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است   ور رود کج ز هدف بر طرفست
رو رقمهای الف بی بنگر   که الف از همه باشد بهتر
رو بتخته ابجد بگذار   که در آید الف اول بشمار
گر ادب جویی و حکمت طلبی   نیست جز راستی آن را سببی
راست رو راست که بر همه یابی   در حساب از همه برتر یابی
صدف گوهر هستی تست   پایه افزوده و دستی تست

اثر کذب بود هیچ کسی   بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از کذب نفس   نور او یکدم و نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند   علم نورش از آنست بلند
دل اگر صدق پسندیت دهد   بر همه خلق بلندیت دهد
ور از کذب گزینی علمی   علم او بنشیند بدمی
صدق پیش آر که صدیق شوی   گوهر لجه تحقیق شوی
گرچه صدیق نبی راست خلف   باشدش بود گر اصناف شرف
گر برین قاعده برهان خواهی   به که برهانش ز قرآن خواهی
آنست صدیق که دل صاف شود   دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد   دلش از غش بصفا آرامد
در درون تخم امانت فکند   وز برون خار خیانت بکند
بر فتد بیخ نفاق از گل او   بر کند شاخ نفاق از دل او
نه در آن رنگ تکلف باشد   نه درو بوی تصلف باشد
دامن خدمت صدیقان گیر   در ره خدمت صدیقان میر
بو که [illegible] ز قصور   از صفای دلشان گردد نور

مس قلب تو از آن زر گردد   سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست وآن ناراست ببرکت راستی وی براستان بپیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت   لیکنش مادر ازان وا میداشت
کعبه اش بود یکی مادر او   طوف میکرد بگرد سر او
نیک زن رخت چو زین خانه ببست   ثمن خانه اش آورد بدست
زان ثمن کرد چو آمد بشمار   جیب را مخزن پنجه دینار
شد عصا در کف و نعلین بپا   در ره کعبه بیابان پیمای
چون نا زده مرحله چند برید   ناگهش راه زنی پیش رسید
گفت ای شیخ چه داری در جیب   جیب پر زر بود از صوفی عیب
بود چون راست رو و راست سرشت   شیوه راستی از دست نهشت
گفت در جیب بغل توشه راه   نیست دینار و درم جز پنجاه
راه زن گفت برون آورشان   هرچه داری بتنگ جیب نهان
بستد آن زر و یکایک بشمرد   بوسها داد و [illegible]
گفت افتاد ازین راستیم   [illegible]

صدق از کذب رهاند مرا / پایه بر چرخ رساند مرا
ناوک صدق تو ام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت
بس بالحاح و نیازی غالب / ساخت بر مرکب خویشش راکب
که باین داخله ره را کن طی / که منت می رسم اینک از پی
سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بجرم راحله راند
هردو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشتهٔ صحبت ببرید

مناجات در انتقال از صدق باخلاص

ای ز نورت علم صبح سفید / صادق ما بتو خوش صبح امید
ما چو صبح از تو بصدقیم علم / جز بمهرت ز ازل ما نزده دم
تا یکی جامه جامهٔ جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم
انجم اشک چو گردون ریزیم / چون شفق اشک بخون آمیزیم
تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن
برسانیم بروشن نفسی / تا کی ما بمقامات کسی
هست در کشمکش نفس نژند / جامی از ما کسی خود کله مند
مدد از کرم روان و تپیش / برهان از کسی و ناکسیش

گرچه راهی بخطط بیهوده / از عملها ز ریا آلوده
بخلاصی ز ریا خاصش کن / حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن از ربقهٔ ریاکشیدن

ای بجود رسته که چون شاخ گیا / میده جنبش تو باد هوا
تا کی از باد هوا جنبیدن / چون هوا نیست خوش آرامیدن
هست جنبش ز هوا عادت خس / جنبش از بهر خدا باید و بس
چون هوا آید جنبش کم کن / کوه سان پا بزمین محکم کن
ور خدا خواندت از سر کن پای / بر هوا پا منه و در ره در آی
دام ازین وادی خونخوارکش / دامن از صحبت اغیار بکش
روی در قبلهٔ یکروی کن / خلق بگذار و خدا جوئی کن
تا کی از دین بری رونق را / گر نه ای خلق پرستی حق را
چون نباشد نظر کس بتو باز / دانه چین مرغ شوی وقت نماز
می آن گونه پی سجده جبین / گوئی دانه برد دست بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود / مدتی چند تو یک دانه بود

نه در آن سجده وقاری بودت / نه بدل هوش و قراری بودت
ور بود همچو تویی حاضر تو / که در آن سجده بود ناظر تو
دیده مانند سر تو سجده شناس / همچو درگاه سرکار و خراس
سجده چون بهر خدا شرک بود / شرک بر چهرهٔ جان چرک بود
رشحی از چشمهٔ اخلاص بجوی / وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن / کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن / روی چون زر بخلاص آوردن
دل باسباب جهان ننهادن / دیده بر حور و جنان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی / تافتن روی ز بیم و شکی
گر بری ره بچنین اخلاصی / باشی اندر صف مردان خاصی
خطبهٔ قرب بنام تو بود / جرعهٔ وصل بکام تو بود
لهو تو جد شود و سهو صواب / نزل تو مایهٔ احسان و ثواب
محرم کعبهٔ اقبال شوی / محرم پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عربی شنید دست اخلاص آن
برداشت و چون آن دعا بود آخر مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان / لب گشادند بنادر سخنان
یکی از نجد حکایت میکرد / یکی از وجد شکایت میکرد
یکی از ناقه و محمل میگفت / یکی از وادی و ساحل میگفت
یکی از عشق به خوبان عرب / یکی از سعی با رباب طرب
ناگهان مخلصی از ملک عجم / زد بران منزل آن قوم قدم
شد گمانش که دعا میخوانند / سخن از حمد و ثنا میرانند
طلب عفو گنه کاریهاست / بر در لطف عفو زاریهاست
او هم انجا بتواضع بنشست / گریه و آه و فغانها در پیوست
هرچه آن قوم بیان میکردند / باهم اسرار عیان میکردند
او بتقلید هم آنها میگفت / گوهر اشک بمژگان میسفت
حشو میگفت و دعا می پنداشت / دم همی خواند و ثنا می پنداشت
لیک چون بر لبش آن خاص کلام / بود در معنی اخلاص تمام
یافت در بارهٔ وی حکم دعا / داد خاصیت غفران و رضا
شد از آن دعوت از نخوت دور / جرم او عفو و گناهان مغفور
کرد اخلاص ز تقصیر بری / بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای زبیت دل عشاق دو نیم / خطر مخلص راه تو عظیم
وای مخلص اگرش آید پیش / خطر دیدن اخلاص بخویش
دید اخلاص ز خود اشراک ست / نفی اشراک نه از ادراک ست
کار مخلص همه نقص است و خلل / کسر او تا نه بفتح است بدل
کسر مخلص ز دوی و فتح زتست / کسر او هست بفتح تو درست
بی تو جامی تنی آمد بی روح / بر تن ای روح فشان گنج فتوح
هر عمارت که ز دوی ویران کن / همچو گنجش بجود آبادان کن
کیست او تا دم اخلاص زند / یا قدم در حرم خاص زند
وارهانش به انعام خودش / بهره مند از کرم عام خودش
مکن از حرص و هوا پابستش / گوهر جود نه اندر دستش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول آن عطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود

ای درم گرد تو بسیار شده / دین تو در سر دینار شده
بی گنجه دست کف تو بسته / از هر انگشت بر آنجا دو بند

دست

دست بسته بود از درم درشت / بهر آزار درم جویان مشت
مشت بر زد که نماید مدخل / مشت پر کرده بود در بر سایل
کف بی جود وی از خوی نخوب / بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسماحت بگشای / بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق / خرج کن همچو گل آن را بطبق
موجب قبض بود جمع درم / مایهٔ بسط و طرب بذل و کرم
بین کف را که ز بلبشی و سکی / قبض و بسط از درم و بیدرمی
باش چون حقه که هست از زر و مال / خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز دوی زر بیش / میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که پر از سیم و زر ست / بر میانش چو زرین کمر ست
بر میان همچو کمر مبند آن / جز پی خدمت حاجتمندان
گنج از امساک بود خاک بسر / کان از امساک بود زیر و زبر
هر چه داری زر و گوهر ناب / ریز بر خاک در اخوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کوهی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن [illegible]

چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس

در کرم حیله گری پیشه نه / جود را ره گذری بیش نه

چیست چندین عظموت و جبروت / پشت لب برزدن و باد بروت

کیسه بیشتر از آن که شنید / کاسه کرم تر از آنش که دید

هر زر و مال که بخشیده دهی / باید از وجه پسندیده دهی

بستم سیم ستانی ز کسان / تا کنی خوان کرم بهر کسان

نیست لایق تر ازین هیچ کرم / کز کسان باز کنی دست ستم

قحبه کز کسب زنا بخشد زر / بخل صد بار ز جودش بهتر

جود او جود شرارت شرر است / بخل او بخل سعادت ثمر است

مال از دزد به تاراج افتد / به که نی در کف محتاج افتد

ابر باید که به صحرا بارد / زان چه حاصل که به دریا بارد

می دهد سبزه و گل صحرا را / میکند آبده دو دریا را

دل فاسق که به زر شاد کنی / مجلس فسق وی آباد کنی

بی و فعل کنی یاوریش / مطرب و شاهد و شمع آوریش

ظالم از زر که زر یافته هست / ظلم را تیغ زر آید و بدست

هر چه بخشی که بگیری دگری / آن نه جود است که بیع است و شری

تخم تلبیس بود دانه به دام / نیست بر گرسنه مرغان انعام

صید کردانه که می افشانند / میکنند حیله که جان بستانند

همتی ورز درین کاخ منیر / همچو خورشید ببخش و مپذیر

فیض خور نیست به هر شیب و فراز / بهر نفعی که بوی گردد باز

بر عطا صیت و ثنایی مطلب / وز عطا خواه جزایی مطلب

ور فتد زودت و صد گنج به چنگ / باز ده ور چه کشد کار به ننگ

حکایت اعرابی که در مقابله احسان و کرم بدره دینار و درم میهمان را بتخویف از زخم نیزه باز گردانید

آن عرابی به شتر فارغ و سیر / در یکی بادیه شد مرحله گیر

ناگهان جمعی از ارباب قبول / شب در آن مرحله کردند نزول

خواست مردانه به مهمانیشان / شتری برد و نحر بانیشان

روز دیگر ره پیشینه سپرد / بهر ایشان شتر دیگر برد

عذر گفتند که باقیست هنوز / چیزی از داده دوشین امروز

گفت حاشا که ز پس مانده دوش / دیگ جود آید امروز به جوش

روز دیگر بکرم ورزی پشت / کرد محکم مشتری دیگر گشت
بعد از آن بر مشتری راکب شد / بهر کاری ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بدرهٔ زر بعیالش دادند
دور ناگشته هنوز از دیده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بدره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بدره بکف و نیزه بدوش / در پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
دادهٔ خویش ز من بستانید / پس رواحل بره خود رانید
ورنه تا جان بود و اندر تن / در تن از نیزه کنم روزن تان
دادهٔ خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات در انتقال از جود بقناعت

ای محیط کرمت عرش صدف / عرشیان در طلبت باد بکف

ما که لب تشنهٔ احسان توایم / کشتی افتاده بطوفان توایم
نظر لطف برین کشتی دار / بسلامت بر ساحلش بگذار
خیمهٔ ما بسوی ساحل زن / صدف هستی ما را بشکن
پردهٔ ظلمت ما را بگشای / صفوت گوهر ما را بنمای
جامی از هستی خود گشته ملول / دارد از فضل تو امید قبول
بر سر خوان عطایش بنشان / دامن از گرد خطایش بفشان
بنگر اندوه وی و شادش کن / بندهٔ پیر شد آزادش کن
بینشش ده که ترا بشناسد / نعمت را ز بلا بشناسد
کمر خدمت طاعت بخشش / افسر عز قناعت بخشش

عقد بیست و نهم در قناعت که بوجه ضرورت وقوف نمودن است و چشم طمع بزیادتی بستن

ای گرفته بجد حرص چو مور / وی توگر بری لایق حرص بگور
خرمن هستی تو شد جو جو / بهر دانه تو چنین در تک و دو
چون شود هیچ ندانم حالت / دور گردون چو کند پامالت
در کمین خانهٔ دوران دو نهنگ / زخم زد بر دل تو گر بنگ

حرص در جان تو موشی است بکوش / تا ز خرمنش نرسد آفت موش
گرد و عالم زبر و زیر شود / دیدهٔ حرص کجا سیر شود
صاد کز سلک حروفش زیری / یافت چشمیست تهی از سیری
چند در آز شوی حرص گسل / چیست زین عمر درازت حاصل
دل از آزار بپرداز که هست / ماهی آزار گرفتار بشست
خاطر از آز تهی کن که بدام / مرغ را آز کند بسته مدام
حرص در کان مکن وین بهرست / حرص در کشتن کس خود خطر است
گلخن حرص بود تیره و تنگ / کن بگلزار قناعت آهنگ
گل که از خاک قناعت خیزد / نافه در ناف ریاحین بیزد
کنز لا یفنی ازوی گهریست / مال لا ینفد ازوی خبریست
آن گهر زیور گوش خرد است / وین خبر مایهٔ عمر ابد است
فاقد قاف قناعت عنقا / نیست جز باعث انواع غنا
گنج خالی ز قناعت رنج است / هم قناعت که قناعت گنج است
دخل کم کز تو قناعت پسند / چون ز دست دهد آن شو خرسند
کم که نزدیک نگارت ساز د / به ز بسیار که دور اندازد

قانع

قانع از رنج طلب آسوده است / طامع اندر طلب بیهوده است
هرچه دادند بآن داده بساز / سوی نا آمده گردن مفراز
در قناعت که ترا دسترس است / که همین عزت نفس است بس است
هست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده
نیست جز قاعدهٔ بیخردی / از طمع بندهٔ کی همچو خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی چند تره قناعت کرده بود و از خوان جهان طمع بر کنده

می شد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت
تره کاری ز قضا بر لب جوی / بود از آلودگی گل تره شوی
زان تره هرچه همی ماند در آب / طعمه می ساخت حکیمی بشتاب
خاصگی گفت برو کای سره مرد / کس ندیدم که بدینسان تره خورد
تره تو که نه نان دیده نه دوغ / ندهد کار ترا هیچ فروغ
گر چو ما خدمت شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی
دستهٔ تره که بر خوان بودت / پهلوی برهٔ بریان بودت
لقمهٔ بره که با تره خوری / به ز هر تره که بی بره خوری

گفت با خاصگی آن مرد حکیم
کی ز جاه آمده در جاه مقیم

گر چو ما در ره قناعت سپری
بجز مکاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان تره بست
خوردن تره نیفتد هوست

گر خدمت شاهت چو کمند
بفکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی بیرون
نیست جز تو یکی ای مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده شوی
به که پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آباد نیست
بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت به تواضع

ای بر تو [illegible] همه
بنده تو بنده و آزاد همه

روی در قبلهٔ احسان تو ایم
بندی و بندهٔ فرمان تو ایم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت
دل ما عز قناعت ز تو یافت

حرص ما بر تو ز حد بیرونست
هر چه گوییم از آن افزونست

و آنکه گر قناعت ضایع نشویم
گر ز تو هم بتو قانع نشویم

جاهی از حرص و قناعت [illegible]
در رهت محمل طاعت بسته

[illegible]
[illegible]

شعله در خرمن پندارش زن
سکه بر صفحهٔ دینارش زن

ز آتش عشق شرارش بده
بر در قرب قرارش بده

پشت کبرش که ندید ست شکست
بلکه کوب تواضع کن پست

عقد سی ام در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین
خو بمنت نهی پای زمین

بر روی دامن اجلال کشان
آستین بر سر کونین فشان

گرد راهت که گذشتست ز میغ
داری از دیدهٔ خورشید دریغ

صد سلام ار شنوی از پس و پیش
بعلیکی نگشایی لب خویش

این چه جاهست و جلالت که تراست
وین چه طغیان و ضلالت که تراست

نه ز خشمت بفقیران نظری
نه ز نابت باسیران گذری

بری از خویش و ز جز خویش نهی
از همه در نظر خویش بهی

حکم بر عاقبت کار [illegible]
جز خدا [illegible]

شو چو مردان منی از خویش فکن
[illegible]

هست اصل کفرت [illegible]
[illegible]

باد پندار برون کن ز دماغ | کت ازین باد شود کشته چراغ

راه بیرون ز نجاست مسپر | در حقیران به حقارت منگر

بس گدا صورت همت عالی | پیش چشمش ز نقد امانت خالی

پیش چشمش چو شود تیره نگاه | لعب شطرنج بود شاهی و شاه

نایدش صبحگهان پیش ضمیر | غیر بازیچهٔ شب میر و وزیر

وای تو گر به چنین آگاهی | بحقارت نگری ناگاهی

دین و دنیات همه هیچ شود | رشتهٔ جانت گلو پیچ شود

بد ز خود بین همه نیک و بد را | در ره نیک و بد افکن خود را

سر به آنجا که همه پای نهند | بوسه زن پا که بهر جای نهند

مرد سرکش ز هنر با صفت عاریت است | پشت خم خاصیت پر باریست

شاخ بی میوه کشد سر به قیام | شاخ پر میوه شود خم بسلام

چون تکبر ز لعین برزد سر | شد لگدکوب ابی و استکبر

وز تواضع به صفی داد خدا | مژدهٔ تاب علیه و هدی

سرفشانی مکن از کبر بپای | که بود کار زنک کبر بپای

چون برد کبر تو وزن و نمک | شود دعوی کبرت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد | بسته چون پوچ بود نشکافد

هر نهادی که نه از بهر خداست | هر نکوئی ز پی نفس دغاست

سگ بی لقمه جواب جنبید دم | عاقل آن را نه تواضع خواند

بهتر از نسبت آنکس دم سگ | که برد بهر طمع جنبد رگ

هر تواضع که بی منفعت است | از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد | گر همه حاتم طایی باشد

سره‌ات خوانند یکی ناسره‌اش | سرفرو کن به تو بر ره‌ات

کانچه گفت به تو بر ره است | یا نه بر سخنی هر ناسره بست

ز اول و آخر خود یاد می کن | خویش را هم بخود ارشاد می کن

وین زمان نیز به بین تا که چه‌ای | نکته دان شو به یقین تا که چه‌ای

گر چنین نامهٔ خود بر خوانی | بار نامه بس ازین نتوانی

حکایت پیر آزاده با جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه | پیر آزاده بیفتاد براه

به تبختر قدمی بر می داشت | وز تکبر علمی می افراشت

عارفی پشت دوتا در ژنده | دلی از نور الهی زنده

گفت کای تازه جوان تند مرو | پند بسنجیده پیران بشنو
این روش نیست چو خوش پیش خدای | باز کش زین روش ناخوش پای
طبع او از سخن پیر آشفت | بانگ بر داشت ز نادانی و گفت
کی ز گفت بار تو بر من بادی | می‌شناسی که کیم گفت آری
اولت بود یکی قطره آب | که از آن نشئت تن و بنیت تو آب
از شکم تا به کنف در آمده | از ره بول دو بار آمده
وآخرت جیفه افتاده بخاک | کرده پنهان بیکی تیره مغاک
بر تو آن پرده بیفرض او بدرند | چشم نابسته کس ای کم نگرند
در میانه که سراسر خوشی است | روز و شب کار تو سرگین کشی است
تن آراسته از گوهر و در | چون نشکنبه شکم از سرگین پر
گر بگوید بنشناسا ورت | لب گشادیم بشناسا گرت
از من این نکته فراموش مکن | خلعت مدح بگر آن گوش مکن

مناجات در ابتهال از تواضع بحلم و مدارا

ای که چو گردون همه جنس تو قدم | چرخ نه پشت تواضع بتو خم
پایه رفعت تو عرش برین | بر در تو روی نهد پست زمین

ور بکشودی ره برجست خود زند | کنگر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست | نکته گاری که ز خواری از تست
تا به خون نخواری و خواری خویشیم | از کس نامنت عزت نکشیم
عزتی کان نه بتو خواری هاست | خواری کز تو سبکباری هاست
جای از عزت و خواری رسته | کمر شکر گذاری بسته
گر تواضع چو سر افراختیش | سایه بر کبر بینداختیش
بلندتش چون بسر از کبر کلاه | دارش از خصلت کبر نگاه
بگشا خشم عنان سیارش | روی در حلم و مدارا دارش

دارش از خصلت کبر نگاه

عقد سی و یکم در بعض دیگر از فضایل نوع انسان چون
حلم و مدارا و عفو و احسان

ای صبح افروخته از آتش خشم | خرمنت سوخته از آتش خشم
از خس آن آتش افروخته | تر و خشک همه از آن سوخته
خار خشکی که ز تو صد فرش | شود از یک شرر آتش روشن
آب حلمی بزن این آتش را | در ته خاک کش این سرکش را
وحی هر گفتن بیهوده بند | لب آلوده بناخوش مپسند

به آزار کسی تیغ زبان   بر تو بونان مکن تیغ زبانش
هرزه نان بهر مکن از سر کین   پنجه در سیلی مستغنی مسکین
دم بهم بر زنی از جرم بری   بر مکن مشت ز بیداد گری
لب فرو بند بدندان ستم   باز کش از لگد ظلم قدم
خشم کم کن که بود روز جزا   ترک خشمست سبب خشم خدا
سازد او دست نگیرد سپرت   دوزخ آماج سهام قهرت
رویت امروز به آتش فکنی   بهر فردا سپر دوزخی کنی
حلم اگر چند گرانست چو کوه   می زند بیخ دلی از ره دوزخ بستوه
زود زان کوه کن از موج غضب   پیش از آن کت فکند موج ز لب
حلم کشتی و غضب طوفانست   صاحب حلم چو کشتی بانست
روز طوفانش چو کشتی شکند   موج طوفان بهلاکش فکند
ساحل راه کند بهبودی   قدم صدق بره فرسودی
هر چه کردی ز پسند خدای   که خلد نشتر خارت بپای
تو همین شیوه دنیا مو تو آتو   وآتشش قهر میفزود ز آتو
خورده برهم خود آن بیش مکن   دخل نیکان و بدان بیش مگیر

هر که غمگین کندت شادش کن   وانکه بندت نهد آزادش کن
نیکی اندیش بداندیش نباش   مصلحت کوش خطا کیش نباش
بکش آن رنج جفاکاران را   بخر آن داغ دل آزاران را
پیشه کن عفو بخوبی و خوشی   بگذر از ناخوشی و کینه کشی
در صف عفو و کرم منتظمی   بهتر از کس که کشی منتقمی
کینه خواهی روش احسان نیست   هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش نیک احسانی   خارج از مرتبهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی   ور غضب تختهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شده همچون گوی   اندرین معرکه داری تک و پوی
دیو افتاده ترا در دنبال   میدهد گردشت از حالی بحال

حکایت راهبی که فریفته شد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان نزول کرده

راهبی را در دل بود غم دین   شده در دیر در و گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست   فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند حیل در راست شکافت   هیچ بیهوده ز پیشش دست نیافت

اندرونی از خاک درش سر بر زد — سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست — بود در رو در زدن او پی چیست

گفت من عیسی ام از چرخ برین — آمده تا شومت رهبر دین

گفت من دین وی آموخته ام — دیده از نور وی افروخته ام

نکر سمان دین نخست آورده است — خالی از نقص بدیده کاری گرهست

وز پی دین دگر کرده نزول — هرگز این دین زدیم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون — هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم — لیک تو ایمنی از تلبیسم

وز خطا هر چه بپرسی و صواب — گویمت بر نهج صدق جواب

گفت ای شیر تو آگاه هم من — گفت و گوی تو نخواهم من

نو بنو چون گشت خجالت زده باز — داد هر راهب زپی او آواز

گای شده گه نه عادت خوی — پر حمت بکنه و سخن راست بگوی

که درین دیر نه دیر شکست — کی چو بینی طاعت صادق باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت خشم — پرده شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینشان کم گردد — پشت دین داریشان خم گردد

همچو گوی به کف نوزادان — یک بیک از دو برد شادان

پیش چوگان من افتند زبون — حالش نه هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم به بشر و طلاقت وجه

ای زحلمت همه را پشت بکوه — نیست بی پشتی از آن هیچ گروه

کوه حلم تو صد الاحسانست — جان ما در تن از آن رقصانست

زان نوا مست سماعیم همه — جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک — دوره آن بیشتر از دور فلک

هر سماعی که نه جاوید اینست — نه سماعست که سرگردانیست

پا که با هستی خود کوفتن است — فرق خود را بلگد کوفتن است

جامی از دست خود از دست شده است — وز لگدکوب خودی پست شده است

از لگدکوب خودش باز رهان — وز غم رنگ و بدش باز رهان

گر چه خود را بیقین جلوه دهست — پر ز بینش نکاه سر کرده است

پرده از چشم یقینش بکشای — گره دل ز جبینش بکشای

[illegible] در طلاقت وجه و مزاح که [illegible] من در [illegible] انداختن است و [illegible] انبساط [illegible]

ای ترا صورت چو نقش چین چنین / خوب نا خوب تو صورت گر چنین
ابرویت راست بهر مو گره‌ای / هر گره بر رگ جان عقده‌ای
لبت از نکتهٔ شیرین خاموش / چهره‌ات از ترشی سرکه فروش
چیست چندین ترشی روی ترا / چون بصفرا شکند خوی ترا
نایده تیر بلای سویت / چون سپر چیست پر از چین رویت
در دولت صد گره از باد انیست / شاید آن گره بپیشانیست
از ترشی جو نا سعوا [illegible] / بر نخ آب گره ناچارست
از زمین بر نزند سر خاشاک / بیخ آن تا نبود در ته خاک
گر شود ساده دلی مهمانت / نخورد جز ترشی از خوانت
می‌گریزد ز تو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه مگس
از گره چهره پر از ژنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن
نیستی ابر ترش روئی چیست / چند خواهی بترش روئی زیست
[illegible] / تا که باشی خوش و خندان باشی
[illegible] / بهتر از تنگ شکر خنده بنی
از شکر [illegible] / وز شکر خنده [illegible]

برگره رو چو شب از انجم چند / نی گره شو چو دم صبح بخند
باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست
خنده هرچند که از جد دورست / جد پیوسته نه از مغز درست
دل شود رنجه ز جد شام و صباح / میکن اصلاح مزاجش بمزاح
هزل یک لحظه براه آسودن / جد بود با سفه فرسودن
گر نه آسوده کیت رنج زدا / شود از رنج تو دور افتی ز پای
لیک هزلی که نه از دود و دروغ / برد از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد / خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز قیاحت خرد ملتقین جوی / راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که باشد خورده / به که با خنده بشکر [illegible]

حکایت آن عجوزه که از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم پرسید که [illegible] بهشت [illegible]

کرد آن زال کهن سال سوال / ای [illegible]
[illegible] که ببهشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت حاشا که جهان خوش وطنی / گردد آرام که پیر زنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون زنبی قصه شنید / ناله از سینهٔ پرغصه کشید
از فغان زمزمهٔ غم برداشت / وز ره گریه ماتم برداشت
شد بنی مژده دهش چابک و چست / که نه گر کهنه عجوزان ز نخست
یک بیک دختر دوشیزه شوند / کی روان روضهٔ پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / آنکه آمال و امانی بخشند

مناجات در انتقال ازخلاقت وجه بتودد و تألف

ای غمت شادی دولتمندان / لب امید بیادت خندان
یاد یک غمزه ز لطفت گفتن / باغ را غنچهٔ دل بشکفتن
می کشیدن بسر [illegible] حرم / از جبینها گره غصه و غم
بشکستن از تست گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو
تا در خلق نبندی بر ما / فتح باب از تو [illegible] بر ما
جامی الکن ز خود و جنس [illegible] / خواهد از تو شرف قرب حضور
[illegible] زبان ها نظر بخشش / که تو بخشی همه جا [illegible]

هیچ چیز خوش ز تو مانع نشود / جز بدیدار تو مانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / جلوهٔ نور ترا بینم و بس
نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سوم در تودد و تألف که بشفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان بگریختن

ای ز خود ناشده یک لحظه خلاص / هر دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو
میل وصلت ز الف کم باشد / جز بجنبی که مقدم باشد
هر چه در مرتبه از وی پستست / در وصلت برخ وی بستست
گرنه سبحهٔ الف ابجد هیچ / از سبق یافتگان پای بپیچ
لیک ازانان که بدلبستگی کشند / بره طبع بسقیت کشند
لب کنگر همت در کش / دامن از وصلت ایشان در کش
عزلت از غیر خوش آید [illegible] / دامن صحبت یاران مگذار
یار از دنیا که گذشت کمال / یار الدنیا ز پی جاه و جلال
باد دنیا [illegible] جاه [illegible] / سخت [illegible]

تن بی جان چه بود سرداری / جان بی تن چه بود بی کاری
سنگ از پرتو خور گیرد تاب / گردد از صحبت گل آب گلاب
چون صبا بر گل و ریحان گذرد / بر سرت غالیه افشان گذرد
ور گذر سوی خس و خار کند / جبهتت از زخم خس افگار کند
چون زنی در کمر صحبت دست / با حریفان کنی آهنگ نشست
با بزرگان به ادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند
بد از ایشان به نکویی بردار / خود از ایشان همه نیک آید کار
نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان به تلقی به قبول
با رفیقان به مروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش
عیب ایشان چو فتد از پرده بدر / دار پوشیده از آن عیب نظر
با فرودان ز شفقت [illegible] کن / [illegible] ورزی کن
در خطا شان به نصیحت پیش آی / ره بر ایشان به نصیحت بگشای
گر ترا صحبت نیکان باید / جز به نیکی ره آن نگشاید
نیک شو تا که به نیکان برسی / گر ز نیکان نشوی [illegible] کسی
[illegible] که [illegible] / [illegible]

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت لنگی هم پای یک دیگر شده بودند

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده اند از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر کشادند سوی خاک نژند
آب جویان تک و پوی شدند / لنگ لنگان لب جوی شدند
دیدگان باز ایشان در لنگی / میدهد خاصیت یک رنگی
زاغ را ور نه چه نسبت بحمام / که گزینند بیک شاخ مقام
پس دو خویش نه بسبب هم خانه / که نشستند بهم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسب است / قرب ارباب ادب از ادب است

[illegible]

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیال [illegible]
[illegible] روی تو [illegible] / [illegible] دل سوی تو [illegible]

همه جا بر تو رو بیت نگرند   باز سر گرده بسویت گذرند
بهوای تو نشینند بهم   بتمنای تو بینند بهم
هر نوایی که بجایی شنوند   که ازو بوی وفایی شنوند
پای تا سر همگی گوش شوند   با غمت دست در آغوش شوند
آستین بر سر جان افشانند   دامن از اهل جهان افشانند
بنده جامی نه از آن انجمن است   لیک در دامنشان دست زنست
مگسل دست وی از دامنشان   خوشه چینی ده از خرمنشان
از تم زرق و ریا پاکش کن   در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای بازماندن

ای درین خوابگه بی خبران   بی خبر چند چو کوران و کران
سر برآور که درین پرده سرای   میرسد بانگ بره واز همه جای
بلبل از سبزه و گل نغمه نواز   قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته جنبش ده کرده ز طوق   از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر   نغمه نی ز دم او جسته نه پیر

مطرب از مصطبه در دوکشان   داده از منزل مقصود نشان
بادنی بر دل مستان صبوح   فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش ز گیمالش گوش   کودک آساست برآورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده   راه صد دل بیک آهنگ زده
نای کاسه شکسته ز شراب   بیکی کاسه شده مست رباب
چرخ راهب شده ناقوس زنان   نوبتی مقرعه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری   کرده بر خفته دلان پرده دری
سوخته از راحت دل شب کنده   کرده صد مرده بپاجی زنده
جمع در گرد ازین بانگ و نوا   کوه در رقص ازین صوت و صدا
هرگز از جای نمی خیزی تو   الله الله چه گران خیزی تو
هیچ دانی چه گران باشد فیل   پیشش از پشه ار زیر بفیل
زیر آن بار گران جان ندهد   پشه بر پشت ز پا افتاده
گر ببخشد خودش آن تو بهم   باید از پشه به بسیاری کم
ساعتی تنگ گرانی یکسو کن   شوق را سلسله جنبانی کن
بگسل از پای خود این لنگر گل   گام زن شو بسوی کعبه دل

آستین بر سر عالم افشان
دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشهٔ ناموس انداز
چاک در خرقهٔ سالوس انداز

هرچه بندست بکش از وی پای
هرچه حشو است تهی کن زان جای

نغمهٔ جان شنو از چنگ سماع
بجه از جسم به آهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقص اند
رو نهاده بکمال از نقص اند

تو هم از نقص قدم نه بکمال
دامن افشان ز سر جاه و جلال

زین سرودند بهایم هایم
تو ازین گونه غنایم سایم

خواب بگذار اگر نی خوابی به
دیده را سرمهٔ بی خوابی ده

حیف باشد که به آن جثهٔ شتر
باشد از لذت این زمزمه پر

تو بدین دبدبه انسانی
زان صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام وی بحسن حدا شتران وی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود
پا بمیدان توکل می سود

روز در بادیه می برد بشب
یک شبی زندگی از حی عرب

آمدش در ره آن بادیه پیش
ساختش شمع صفت [illegible]

کرد در ساحت آن خانه نگاه
دید شب رنگ غلامی [illegible]

در غل و بند ز گردن تا پای
قدرتش نی که بجنبد از جای

بر زمین تواضع روی مالید
پیش مهمان بتضرع نالید

که بود خواجهٔ من اهل کرم
نزند جز بره لطف قدم

نشود سد روش احسان را
نکند رد سخن مهمان را

خواه ازو عفو گنهکاری من
رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد
وز پی طعمه او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم
تا نبخشی گنه این سیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم
لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب
در هنر نادر و در شکل عجیب

کرگدن وار بسی نیرومند
فیل کردار تنومند و بلند

چون ارم پیکرشان ذات عماد
تیز رفتارتر از صرصر عاد

از سفر واسطهٔ روزی من
وز جرس نوبت فیروزی من

دو سه روزه ره این [illegible]
گردشان بار گران مستعجل

وز حدی صوت طربناک کشید
تا بیک روز بدینجای رسید

بار جوشان بکندند بهم / برگرفتند همه راه عدم
نیست اکنون که دل از غصه پرم / جز بصحرای عدم یک شترم
گفت صوفی بخداوند غلام / کای بدل جویی من کرده قیام
مستم از وصف خوش آوازی او / آرزومند حدی سازی او
بود صوفی بادب بنشسته / شتری در نظر او بسته ۱
صوفی از شوق گریبان زد چاک / وز جهان بی خبر افتاد بخاک
وان شتر کرد رسن را پاره / روی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب نصایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست / شتران فلک از شوق تو مست
بیم آنست که این هفت و چهار / بگسلانند ز مهر تو مهار
در بیابان غمت روی نهند / جان شیرین به تک و پوی دهند
ای خوش آن ره رو از خود رسته / دم دایم ز تو در پیوسته
زیر پایش چو کند پای ز سر / نشتر خار بود سبزهٔ تر
خارج از دایرهٔ صلح و نزاع / کرده سری سپر راه سماع
ساز خاک قدمش جای در [illegible] / پیر او نی بدمش قالب [illegible]

جرعهٔ جام فنایش بچشان / بر سر خوان وفایش بنشان
قید تقلید ز جانش بگشای / رشح حکمت ز زبانش بگشای
بنصیحت نفسش دار روان / باز کن گوش نصیحت شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین که عدل ایشان سرمایهٔ آبادانیست و ظلم ایشان پیرانهٔ ویرانی

ای بلند از قدمت پایهٔ تخت / تاج را گوهر تو مایهٔ بخت
کرده از صبح ازل همت / سایه وش دولت ظل اللهیت
منصب خسرویت دادهٔ خدای / کاوری قاعدهٔ عدل بجای
عرش را قایمه این قاعده است / شرع را فایده زین مایده است
شه که از عدل فرخنده پی است / خسروی واسطهٔ خسروی است
نامهٔ جاه فنا انجام است / آنچه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام بماند / وز جم و جام بجز نام نماند
هر که بشکست ز نو دن کمرش / نام بد هست شکست دگرش
نیک اگرچه ز قفا کشته هم است / نام نیکو شه بقای دوم است
رشتهٔ عمر سر [illegible] / باز گردی چو شد آخر [illegible]

خسروی است



زیر این دایره دیر مدار — مدت نوح شد افزون ز هزار
لیک امروز هزاران سالست — که جدا مانده ازان اقبالست
گنج شاهی که خدا داد ترا — قیمت ملک بقا داد ترا
عدل یکساعته ات را بقیاس — شصت ساله عمل خیر شناس
خود ده انصاف که این پایه کراست — بهر سودا بده این پایه کراست
گر بدین مایه زیانکار شوی — وای آن روز که هشیار شوی
روی در صحبت دین داران دار — که خرابست ز بی دینان کار
سلفکانی که همه افراخته اند — بهر دنیای تو دین باخته اند
جاهلانند همه جاه طلب — خویشتن را علما کرده لقب
چشمها بند درین تیره مغاک — گشته از جیفه دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست — زاب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن — شاخ ظلم از بسیاست بشکن
بلکه آن بیخ چو برکنده شود — شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ چو رانی گستاخ — تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در ان روز گران — از تو پرسند گناه دگران

تیغ بر کس مکش از کینه وری — به که باشد دلت از کینه بری
خشم و کین چشم خرد را مددست — باز مانده ز ره مدبری خرد است
چون کشد آتش عشق تو علم — آب عفوش بزن از بحر کرم
تا نسوزی که هی از خرمن خویش — مشو آتش فکن خرمن خویش
چشم گر غیرت تن شعله کش است — روشنی جستن ازان شعله خوش است
گرچه در چشم خسان شعله نماست — بر لب خضر وشان آب بقاست
مکن اندر کشش خلق شتاب — که تلافیست درین کار صواب
هر که شد سر بزمین افکنده — نشود جز بقیامت زنده
وانکه زنده است خود از خوی درشت — هر کهش خواهی بتوانی کشت
گوی با داد طلب نرم نه تیز — عاجز از آب نبود تاب ستیز
نرم باران بزراعت دهد آب — چون رسد سیل شود کشت خراب
گر ستم دیده از کشور تو — دادخواهان برسد بر در تو
با تو مظلوم خود عرض کند — بر تو فریاد رسی فرض کند
بین که آن ظلم بظالم [illegible] — کرد و با توجه آری بعمل
سختی روز جزا آسان کن — از برای دگران هم آن کن

با اسیران به محنت شده بند ... آنچه با خود نپسندی مپسند
گوش بر قصهٔ محتاجان دار ... کار حاجت طلبان زود گذار
تا بود حاجت حاجتمندان ... نیست خوش طاعت دیگر چندان
همچو طاووس خودآرای مباش ... در خودآرایی خود رای مباش
افسر فرق تو بس عزت جود ... زیور دست تو زربخشی وجود
بر دیانت مکن طاعت بس ... بند کم شو مکن بندهٔ کس
کله از عدل و قبا پوشش زداد ... بر تو آن نکته فراموش مباد
زانکه آبادی ملک از عدلست ... وز غم آزادی ملک از عدلست
تا رعیت ز ملک شاد نشد ... ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشروان که جغد از بی خانگی خراب بود و ویرانه چون گنج نایاب

عدل نوشروان چون یافت کمال ... ملکش از نشاط عدل جمال
خواست تفتیش غم و شادی ملک ... بخبر گیری از آزادی ملک
خویش را شده بیمار ساخت ... وانکه آوازه بهر شهر انداخت
کاورندش سوی دارو خانه ... کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان

کان حکیمان که ز کار آگاهند ... بهر درمان وی این میخواهند
کرد خلقی ز خرد یافته بهر ... خشت جو ده به ده و شهر بشهر
هیچ جا یافت نشد ویرانی ... کهنه کاخی و خراب ایوانی
تا بجا نداری آن پاک سرشت ... بکف آرند یکی قالب خشت
بازگشتند همه دست تهی ... شاه را در صدد عرضه دهی
که ز معماری عدلت به جهان ... نیست ویرانه پدید اندر آن
خشت بر خشت زمین معمورست ... از وی آثار خرابی دورست
چند در کشور تو هست برنج ... که خرابی شده نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید ... رخت نعمت بدر شکر کشید
گفت المنة لله که خدای ... شد سوی عدل مرا راهنمای
ساخت آباد بمن عالم را ... وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من نه خلل آیین بود ... قصد من از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد ... خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات شدن در انتقال از دولت خواهی ارباب سلطنت به نیکخواهی ارکان دولت

ای ز عدل تو سموات بپای ... وز عدلت زمین ظلم زدای

عدل شاهان که بهر خیر و شریست — از جهان داری عدالت اثریست
نام تو عدل بود کار تو عدل — آشکارا شده ز آثار تو عدل
ظلمهایی که بعالم پیداست — همه عدلست ولی ظلم نماست
همه عدلست بلی بی شک شاید — گر ز تو کاری که نه عدلست آید
نسبت ظلم بتو نیست ادب — ظلمت ماش نهند ظلم لقب
جام عدلی بجهان جای ریز — کش ز مستی نکند ظلم انگیز
معتدل ساز ز انجام اورا — به ز آغاز کن انجام اورا
از همه ظلم رهایی بخشش — دولت عدل نمایی بخشش
تا بهر سفله که ظلم اندوزد — رستن از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیک خواهی ارکان دولت که میان پادشاه و رعایا رابطه اند در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهت برده ز دست — وین قرابه نشده هر کس چو تو مست
زود باشد که دهد خونابه — ساقی دور ترا زین قرابه
حق این قرب بشکر آر بجای — قرب حق بر سر این قرب فزای
چیست شکر این کرم و لطف شگرف — در رضاجویی حق کردن صرف

شاه اگر خنجر خونریز شود — بد آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری — زخم بر بیگنهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد — وز غضب آتش سوزان گردد
ناید از تو که ازو تاب زنی — بلکه بر آتش او آب زنی
اهل حاجت چو در جود زنند — دم ز اندیشه مقصود زنند
اگر او راه خساست شمرد — بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش — رو باحسان و عطا آوریش
وگر او پشت بانصاف کند — در عطا و کرم اسراف کند
تو در اصلاح تگ و پوی کنی — بطریق وسطش [illegible]
گر او راه طبیعت گیرد — ترک قانون شریعت گیرد
بازداری ز طبیعت رویش — هادی راه شریعت سویش
وگر او ز جبر ظالم نشود — باعث رد مظالم نشود
تو بران زجر کنی انگیزش — سازی از بهر مظالم تیزش
این بود رسم وزیر آگاهی — شاه را صورت دولتخواهی
نه که در نیک و بدش یار شوی — در شره و شور بدو یار شوی

هر چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را ز ستم جان کاهی
ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی
دین فروشی و دیانت دانی / کفر ورزی و کفایت خوانی
کافری آری و این پنهان نیست / کز کفایت ده تو گشته دویست
تخم شیرین فکنی در شوره / رونق دین شکنی از تو ره
خوان صد نطله آری سویش / تا شکم پر کنی از پهلویش
همچو روبه که ز کوته نظری / از پی اگاه بصد حیله گری
کاو را در نظر شیر برد / باز پس مانده آن شیر خورد
دین خود جمله بدنیا دادی / طرفه کز دنیی هم ناشادی
می سزد گر بنهد طبع کرام / خسر الدنیا والآخرة نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند / که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کار که از ان درویش / همه پاکیزه دل و نیک اندیش
دین خود ترجیح دین کرده / رسم دین پروری آیین کرده
برگرفته ز میان پرده خویش / کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته انجا قت کار آگاه / عجز از خلق و نظر کوشاه

چون یکی نکته بشاهی گفتی / دل ز آلایش غفلت شستی
شاه ازان نکته چو گل بشکفتی / زان قبیل نکته دیگر جستی

حکایت عمر بن عبد العزیز رضی الله عنه و نصیحت قبول کردن از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر ثانی و آن همه بخت / کرده در دین سبق عدل درست
داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان
عید شد پیش پدر جمع شدند / همچو پروانه آن شمع شدند
اشک از دیده فشاندند چو شمع / کای پریشانی عالم بتو جمع
با تن عور چو شمع همه / بهر جامه شده جمعیم همه
زینت از اطلس و اکسون بغنی / همچو فانوس کم از پیرهنی
تا یکی سرزنش دایه کشیم / سردی طعنه همسایه کشیم
چون عمر گریه فرزندان دید / بار غم بر دلشان نپسندید
بنده داشت عجب فرخ فال / کار او خازنی بیت المال
گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماهه من نی کم و بیش
کاین چند جگر گوشه باز / خرج یکماهه من بد کرده اند از

بنده گفتا که تویی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباجه
من ندانم که ترا ضامن کیست / که یکی هفته دگر خواهی زیست
چون خوری مال مسلمانان را / گر بگیری که دهد تاوان را
عمر آن نکته نیکو بشنفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت
روی در زاویه درد کنید / وین هوس بر دل خود سرد کنید
زانکه بیخون جگر پالودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در انتقال از ارکان دولت برعایا

ای براه طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی
آه این هیچکسیها که زماست / هر این بوالهوسیها که زماست
جان درین هیچکسی چند لئیم / در هوا بوالهوسی چند زنیم
نیست در هیچ هوس بوی بهی / دل ما را ز هوسها ز تهی
بلکه او را ز هواسا زبدل / بهوایی که بود عشق ازل
نه هوایی که بود میل بمال / یا به نیل شرف و جاه و جلال
عمر جامی که متاعیست شگرف / ده بهواها و هوسها شده صرف
گر از آن حادثه چیزی باقیست / [illegible]

قوتش

قوتش ده که بهوای تو کند / صرف آن بهر رضای تو کند
از رضایت چو بیابد نظری / برساند بکسان زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب و چه حاضر بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل و چه جابر

ای درین تنگ فضا گشته اسیر / زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ستمی همچو قلم / فرق سر شق شده از رنج و الم
گر بزخم قلمی همچون تیغ / غرق خون مانده افسوس و دریغ
جگری گیر بدندان دو سه روز / بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنگدلی ساز مکن / داستان گله آغاز مکن
همچو زخم از اثر تیغ بخند / لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش / خیر او بیش هم افزون ز شرش
شکر نفعش چو نگفتی هرگز / چون گل از وی نشکفتی هرگز
این همه از ضرر او گله چیست / خیر بین شو ز ضرر او گله چیست
گنج بی رنج ندیدست کسی / گل نچید که خار نخلیدست بسی
گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را
گرگ از پای درآرد همه را
باغبان گر نزند بانگ بزاغ
قص انجیر شود نان کلاغ
تیغ او گر نه نیامش نشود
کید یاجوج فتن رد نشود
رمح او شاخ سعادت ثمرست
که ازو کام اهل میوه خورست
نورد او بیضه سیمرغ ظفر
طایر نصرت از انجا زده پر
بر تن او زره پرخم و تاب
چشمه سار خوی و مردیش ز آب
تیغ او مرغ پران سوی لبتو
نامه مرگ بر جان عدو
بر کمانش که ز هر گوشه زه است
رو بصید ظفرت توشه ده است
افسرش کنگره دولت تست
کمرش بسته پی خدمت تست
قهر او گر نشود شحنه شهر
شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم
بگسلد رابطه روح ز جسم
سوی تو ظلمی ازو گر ره کرد
دست ظلم از دگران کوته کرد
تخم زو زیست که دهقان کارد
مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند
سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان بخت ازو زد ولیت
جارس [illegible] نوبتی [illegible]

خویش و بیگانه ازو قافله شو
راه و بیرابه ازو قافله شو
سنت و شرع ازو پشت قوی
شرع وزان رو بلدی و بدوی
مسجد و منبر ازو معمورست
دین و دولت ز خرابی دورست
این همه کار که او کارگریست
نیست جز بهر تو چون درنگری
قدر هر یک که شمردم بشناس
پیشه کن قاعده شکر و سپاس
از برای تو یکی کارگزار
کز پی مرد کند این همه کار
گر ز عهده کنج و که افشانی
مزد یک روزه او نتوانی
نیست مرقد که بگردن توست
مزد یک کار بر کار آگاه
این همه ناله و فریاد که چه
این همه طعنه و بیداد که چه
گرچه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عهد بود پیش خدای
ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلمت نهان

حکایت مناجات موسی علیه الصلوة والسلام که دیده یقین او بکشاده و عدلی در صورت ظلم بوی نموده‌اند

گفت روزی بمناجات کلیم
کای جهاندار خداوند حکیم
[illegible]
عدل [illegible] صورت ظلم نمای

گفت تا نور یقینت بنود ‖ طاقت دیدن اینت بنود
گفت یارب بده آن نور مرا ‖ آنکه از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین ‖ می نگر قدرت ما را ز کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست ‖ منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید ‖ چون خضر راه لب چشمه کشید
جامه کند از خود و زد غوطه در آب ‖ تن فرو شست و بر آمد بشتاب
جامه پوشید و ازین خانه گرفت ‖ ره سوی منظر و کاشانه گرفت
بر زمین ماند از و کیسهٔ زر ‖ از دل سفله ز دنی پر تر
پس از و کودکی آمد از راه ‖ جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید ‖ کیسه بر بود و سوی خانه دوید
بعد از ان دید که نابینائی ‖ راه چشمه بعصا پیمائی
آمد و ساخت وضوئی به نیاز ‖ بست بر یکطرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده ‖ غیر با حضور خویش کرده
آمد و کیسه بجا باز نیافت ‖ بهر پرسش بسوی کور شتافت
کور با وی سخنی گفت درشت ‖ تند شد و قهر کنان تیغ و کشت

موسی آن صورت هایل چو بدید ‖ گفت کای تخت گهت عرش مجید
آن یکی کیسهٔ پر زر برده ‖ وین دگر ضربت خنجر خورده
کیسه آن برد برین زخم چراست ‖ پیش شرع و خرد این حکم خطاست
آمدش وحی که ای نکته شناس ‖ کار ما راست نیاید بقیاس
داشت آن کودک نورس پدری ‖ مزد را بهر کسان کارگری
در عمارت گری مرد ستوار ‖ کرد یکچند بمزدوری کار
مزد نگرفت بیفتاد و بمرد ‖ مزد وی بود در ان کیسه که برد
کور مقتول ازین کوری پیش ‖ ریخت خون پدر قاتل خویش
کشتنش امروز پسر بهر قصاص ‖ وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در انتقال از نصیحت رعایا بوصیت فرزندان

ای تو از اهل نظر تیز بصر ‖ کارت از قاعدهٔ عقل بدر
غایت کار تو نتوان دانست ‖ کنه اسرار تو نتوان دانست
بس که پختیم درین نکته هوس ‖ این قدر شد که توان دانست و بس
کانچه آید ز قدرت در حساب ‖ عین حکمت بود و محض صواب
دیده آنکه نکیش تیره شده ‖ بلکه تیز دلان نیست درست

روشنی بخش دل جایی را / گلشن آب و گل جامی را
زان دلش شمع منور گردان / زین دمش غالیه پرور گردان
تا از آن نور هدایت ریزد / یا ازین عطر عنایت بیزد
بر همه یاران پسندیدهٔ خویش / خاصه بر مردمک دیدهٔ خویش

عقد سی و هشتم در وصیت فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف حفظ مما یوجب التحسر و التأسف

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم
قرة العینی و چشمم بتو تیز / چرخ را کند کن چشم نظیر
قوة ظهری و پشتم بتو راست / بختم از بخت تو بی کم و کاست
یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر دین تاج ضیا
سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو پنجاه فزون باد این پنج
زین دو پنجاه تو آن سر پنجی / در سر پنجه کشا بر گنجی
هنری نی که به گنج زر دست / هنری از دل و جان رنج برست
عالمان هنر نیست نصیب [illegible] / بهرهٔ [illegible] دل [illegible] آید و بس
[illegible] / [illegible]

فال فرخندگی از مصحف گیر / مصحف نور فشان بر کف گیر
جو ادبی بقراءات کامل / لفظش از حسن ادا راحت دل
وحی را کان بتو واصل شده است / روح جان گیر که نازل شده است
زان دلالت چو زبان تر گردد / یاد گیر آنچه میسر گردد
بعد از آن پشت بعادات سوم درآر / روی جد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن / گیر خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر / تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد طرق گونه گون / مرو از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و ادب بسیار است / کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق نمیرزان قبول / هست ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی / از کدورات جهان آزادی
مخضر و مخبر او هر دو نکو / بهتر از مخبر او مخضر او
سخنش پند ادب پاک شود / خلقت از صحبت او پاک شود
نی سفیهی که بفحش گشته فقیه / مخبر و مخضر او هر دو کریه
نفس او میل بکسب [illegible] آموزد / طبع از وی [illegible] تباه [illegible]

ور کنی روی سوی خط به خط   بایدت در ره آن سیر وسط

خط که از شانیه حسن تهی است   بدره کاغذ ازو روسیهی است

خط چنان به ز قلم رانده   که بیاض ید ازو خواننده

در کف نغز خط خوب رقم   رزق را طرفه کلیدیست قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر   کت جز از خط بنود هیچ هنر

می نگویم سخن عشق و فنش   که خمش باد زبان از سخنش

گر شود بحر مکن لب تر ازو   ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن بهر پر هزست   میل کوری کش بر دیده ورست

رقم دل مکن این هندسه را   ره نجا طره این وسوسه را

دل که شد با حرم خاص خدای   حیف باشد که شود وسوسه جای

در جوانی کم نینی دردی گیر   راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری   که به پیری فکنی رنج بری

نیست کار تو بجنبه بازیبی   چون نبه منزل پیری بر پی

به خدمت درویشان پوی   گل بتیش زدر آب ناجوی

چون ترا بخت رساند بکسی   که ترا از تو رهاند نفسی

دست

دست در دامنش آویز و بکش   دامن از صحبت هر ناخوش و خوش

ور نه در کسوت یکتایی باش   ساکن کلبه تنهایی باش

رفت آن کلبه کن از ترس خدای   بنشین امن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو   قایل و سامع خود هم خود شو

حکایت امیر المؤمنین حسن رضی الله عنه با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی ستوده ولی   طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانهٔ آن تازه جوان   در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق جهان در بسته   وز همه خلق جدا بنشسته

گفت کام تو ز یکتایی چیست   مونس جانت به تنهایی کیست

گفت آنکس که مقیم دلم اوست   تخم دل کشته در آب و گلم اوست

من و او هیچ درین تنهایی   نیست کس را بمیان گنجایی

باز گفت که درین کاشانه   مر ترا چیست متاع خانه

گفت چیزی که درین خانه مراست   ترس کاری دل از قهر خداست

گرد این خانه چو در می نگرم   غیر ازین نیست متاع دگرم

باز گفت که ده و دوره در آن   مجلسی خوش حسن بصری را

وعظ او پردهٔ غفلت بدرد
کابلی را ز جبلت ببرد

جون سوی مجلس او می نروی
تا از و نکتهٔ حکمت شنوی

کفت ناید بجز از بی خبران
حق پرستی بحدیث دکران

ای بد آن بنده که در راه خدای
پند ناصح دهدش قوت پای

من به پنداری خود در کارم
کو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدکان
مونس وحدت یکتا شدکان

نامهٔ صحبت تو تنهایی
سایهٔ وحدت تو یکتایی

فرخ آنکس که به تنهایی ساخت
رخش در عالم یکتایی تاخت

دیده را کحل شهود تو کشید
جون ترا دید دکر هیچ ندید

جز تو مقصود نداند کس را
بلکه موجود نخواهد کس را

کو بخواهد ز درت خواهد و بس
ور بکاهد ز غمت کاهد و بس

اتصال تو بود حاصل او
وز فراق تو بود نالش او

حال جمعیت تو معلوم است
تا جه شد کفته عجب معلوم است

بکشا جشم عنایت سویش
ور همه خلق بکردانی رویش

تا بجز وی خود پردازد
به نصیحت کری خود سازد

عقد سی و نهم در نصیحت خود که از همه کرفتار ترست و به نصیحت سزاوارتر

جامی این پرده سرایی تا جند
جون جرس هرزه درایی تا جند

جند بیهوده کنی خوش نفسی
هیج نکرفت دلت زین جرسی

سازت بشکست جه افغانست این
تارت بکسست جه دستانست این

نامهٔ عمر بتوقیع رسید
نظم احوال به تقطیع کشید

تنک شد قافیهٔ عمر شریف
دم بدم می شودش مرک ردیف

تا بکی همه شب قافیه جوی
نکته از معنی باریک جو موی

که شوی سوی مقاصد قاصد
باشی آنرا بقصاید صید

مدح ارباب مناصب کویی
فتح ابواب مطالب جویی

کهی ساده دلی سازی جا
بر سر لوح بیان حرف هجا

که کنی میل غزل بهر اغانی
عشق باطنه فن غزالان ...

کهی مثنوی آری بوجود
بهر یکی فن ز بیان کوهر

که بترجیع شوی بند کشای
عقل و دین را کنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخواره … سازی از نظم رباعی چاره
گاه با هم دهی از طبع بلند … قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت ز هم فرد شوی … مرهم سینهٔ پر درد شوی
گه کنی کم بمعما نامی … خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری … وز مژه خون دما دم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد … ملک و میراث به بدخواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران … ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل را قوسی … گرد گردون زپی فردوسی
با دل شیفته با جامهٔ خویش … مانده سر زیر ز شهنامهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که زرنج … عدد گنج رسانید به پنج
روز آخر که ازین مجلس رفت … گنجها داده ز کف مفلس رفت
هر چه میرفت بسحر افغانی … بر فلک دیده به خاقانی حیف
گشت پامال گهر وش دیوانش … بی صدا شد چو دیده دیوانش
انوری کو و دل افروز او … حکمت شو خرد دیده در او
کو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات … کلک او داشت روان در ظلمات

هر کمالی که صفاهانی داشت … که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایرهٔ دیر مسیر … آخر الامر همه نقص پذیر
گر و حرفی که رقم زد سعدی … بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای … آمد آن جعد عنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه … ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از بیشه کمند … زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دور مه و گردش سال … میوهٔ باغ خجندی به کمال
لیک باد اجل آن میوهٔ پاک … ریخت در خطهٔ تبریز بخاک
آن دو طوطی که بنو خیزشان … بود در هند شکر ریزشان
عاقبت سخرهٔ افلاک شدند … خامشان قفس خاک شدند
کام بکش که شگرفان رفتند … یک بیک نادره حرفان رفتند
خود بگیر که چو برخواهی گشت … زین تبه حرف که فرصت بگذشت
کیست کز باغ سخن دانی رفت … که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی که در وقت وفات این بیت میخواند
بازگشتم از سخن زیرا که هست … در سخن معنی و در معنی سخن

سلطان
سلطان

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن
خواست گردون که فروشوید پاک / رقم هستیش از تختهٔ خاک
بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش
لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخن آهسته
همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش گشاد
آنچه از عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داشت
که بر اطراف سخن بگذشتم / اینک حالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی / بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دورست درین دیر کهن / سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای / صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز / گفت و گو را نرسد دست نیاز
سخن آنجا که رسد تنگ مجال / مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پای بلند / از عبارت نتوان ساخت کمند
پایهٔ قدر سخن چون اینست / وای طبعی که سخن آیینست
لب فروبسته به که خاموشی به / دل تهی کن که فراموشی به

مناجات از انتقال خود بمطالعه کنندگان

ای رهایی ده هر بیهوشی / مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما / بتمنای تو خاموشی ما
گر تو در حرف نهی لطف شگرف / لجهٔ ژرف شود چشمهٔ حرف
ور بر آفاق زنی حملهٔ بیم / قاف تا قاف شود حلقهٔ میم
بعد تست اصل همه تنگیها / قرب تو مایهٔ یکرنگیها
دل جامی که بود تنگ از تو / عندلیبیست غم آهنگ از تو
بال و پر ده خوش ازین تنگی ده / نکهتش از گل یکرنگی ده
دور از تفرقه دلق او را / برهان از خرد و خلق او را
عیبش از بی‌هنری پنهان / وز کمال هنرش بازرهان
تا ز عیب و هنر خود آزاد / زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد جملهٔ دیده التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نیکوی نگرند و از طریقهٔ بدخویی و بدگویی در گذرند

ای که از گلزار سخن یافته بوی / وز تماشای چمن تافته روی
بلبل دل شده مشتاق چمن / نکته خوان گشته ز اوراق چمن

بحر داوراق سخن طی کرده
رو در اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن انجا رقمست
نسخه صحت رنج است و الم

دیده بر دید جمعیت نه
الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس
انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضه روح
فاتح غنچه گلهای فتوح

هر ورق را که زوی گردانی
گل دیگر شکفد گردانی

خواهی آید رونق باغ تو شود
نکهتش عطر دماغ تو شود

خاطر از شوب غرض خالی کن
همت از صدق و طلب عالی کن

اندرون رنگ تعصب بزدای
بر خود راه تامل بگشای

مگذر قطره زنان همچو قلم
همچو پرکار بجا دار قدم

زن بگرد اوری معنی رای
که به هر نقطه چو پرکار برای

حق معنی بطلب از هر حرف
نکند صد و تنگ معنی ژرف

غوطه تا خورده نه دریا غواص
نکند گنج صدف گوهر خاص

اگر افتند معانیش نهفت
یکی از وهم معانی شو چو سند

بحر هر چند که کان گهرست
صدف او ز گهر بیشترست

اصل معنیست منه تا وانی
در عبارت چو فتد نقصانی

بسته هر چند که سربسته نکوست
به که از مغز درون بروی پوست

عیب اگر هست کرم ورز و بپوش
ورنه بیهوده چو حاسد مخروش

عیب پوشیست ز احباب مهم
حبک الشی یعمی و یصم

عیب جویی همه خود کردی
عیب نادیده یکی صد کردی

گاه بر راست کشی خط گزاف
گاه بر وزن زنی طعن زحاف

گاه بر قافیه کان معلول است
گاه بر لفظ که نامقبول است

گاه نابرده بسوی معنی پی
خرده گیری ز تعصب بروی

چون تو از نظم معانی دوری
زین قبیل هر چه کنی معذوری

هرگز از دل نچکاندی خونی
بهر موزونی ناموزونی

مرغ تو قافیه آهنگ نشد
خاطرت قافیه تنگ نشد

بس ز تو نشستی یک شب
دیده از خواب نبستی یک شب

تا کشی گوهری از بحر غیب
سر فکرت نکشیدی در جیب

تا دهی معنی باریک ز وی
نکته معنی را از دل طلب چو موی

هیچ این نکته ندانی هرگز
فهم آن هم نتوانی هرگز

به که از این گرد رویت خم ترنهیم | ور دو صد طعنه زنی دم در کشیم

حکایت شهری با روستایی که ویرا به باغ خود برده بود

شهریی شد ز ره دشت به ده | تا کند بند دلش گشت گره
دید ز ابنای دهش دهقانی | بردش از راه سوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت | بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ | روزی باغ روان کرده فراخ
سیب و امرود بهم مشت زده | فندق از خومی انگشت زده
نار بستان ز همی شاخ انار | سرکش از بوسه و آبی ز کنار
تاکها کرده درو پر پایه | همچو عابد که از آن بر مایه
بخت بهتای وی از گوهر پاک | کرده یاقوت برآویزه تاک
هر که از فرخی او گفته صفات | دهنش کرده پر از حب نبات
شهری القصه چو آن باغ بدید | گاو عقلش بچراگاه رسید
می نگرد او ز پس و پیش نگاه | چو گرگی که فتد در رمه گاه
همچو بادی که ز دشت آید تیز | میوه با شاخ شکستی ز درخت
کندی آن شاخ ز درختی سیبی | کرد ساقی بدرخت آسیبی

در سر آن سیب نه دستش بودی | کردی از سنگ کلوخ امرودی
بسوی نار چو دست آوردی | حقه لعل شکست آوردی
در یکی خوشه ز تاک افگندی | تاک را پایه ز جا کی افگندی
اهل ده حالش چو دستان میدید | بر خود از غصه آن می‌پیچید
شهریش گفت ز من این ستمی | گر نه بر وفق مرادت بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | در تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته گشت | نه درختی ز تو پیراسته گشت
نشدی از پس گفت آبله دار | نشدی غرقه بجوی آبله وار
آبیاری شبی خواب نبرد | راحت خواب ببر آب نبرد
در دلت نیست جز این اندیشه | که بجو در سته چو کوه بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج هم درد که داند هم درد | شرح آن هست به بی دردان سرد

ای ز لطف انجمن جان آرای | تیغ مهرت چمن دل پیرای

دست جودت ز ازل نخل فشان — تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه خارستم همه سانیم — زیر نخل تو رطب چینانیم

در رتب بیر بیت از نخل کرم — گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک جامیست ز نخلت شاخی — ریخته تازه رطب گستاخی

نشنود این رطب شهد آمیز — کار محرور حسد ضرب تیز

این زمان کش رود این کلک زرد — تا ابد این شاخ رطب [illegible]

چشم دارد که پی رطبش — شهد ریزی ز شهادت طلبش

وان لقش کش سیر دعوت حیات — تم اتی اجل الله لآیات

کنی از قسمت حسن املش — ختم بر خیر کتاب املش

دامت آنکه کس ای طرفه قلم — دام دلها ز دل از مشک رقم

واسطی نسبت شامی اثری — تحفه شام سوی روم بری

نقد عمرست شما را قدمت — نور چشمست سواد رقمت

مرغ جانهاست حریر تو صفیر — وز صفیر تو در آفاق نفیر

از کجا بر سمت ای قاصد دل — که عجب مرغی مستعجل

درکت گوهرم عنان میرانی — خوی چکان قطره زنان میرانی

نامه نام فرا می آری — خبر مقدم زکی می آری

این چه نقش است که ناگاه زدی — پنج نوبت شب برخ ماه زدی

یافتی بر قد این حور سرشت — حله از طره حوران بهشت

این چه حور است درین حله ناز — کرده از دولت جاوید طراز

روی زیباش مه اوج شرف — زلف مشکینش من اللیل زلف

ابروانش که بود مصحف نور — در میانش کمر [illegible] انور

هر دو مصراع ز روی ایه وصف — قبله حاجت حاجت جویی

چشمش از کحل بصیرت روشن — نظر لطف بعشاق افکن

طره اش پرده کش شاه دین — خال او مهره کش چشم یقین

لب او مژده ده باد مسیح — در فشانی [illegible] هر مرده فصیح

راستی شکل قد رعنایش — صدق [illegible] صبح [illegible]

کمرش از حلقه اخلاص گران — دیده عشق بر و [illegible]

[illegible] ز [illegible] رعنایش — [illegible] از [illegible]

[illegible] جلال [illegible] — از دعا گوهر فشان سخن

یا رب این عبرت حور العین را / شاه روضه علیین را

از دل و دیده هر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری

خاصه آن دو روشن فضل دلیر / زان دلیرش شده نام دو شیر

آن یکی دره دین شیر خدای / وان دگر پنجه بر صید گشای

چشمش از خوش قلمان روشن کن / خاکش از پاک دمان گلشن کن

از خط خویش کنش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده

لیک در جلوه گه عزت و جاه / دارش از دست دوی پاک نگاه

اول آن خامه زن سهو نویس / بسر دوک قلم بیهده ریس

بر خط و شعر وقوف از وی دور / چشم داران حروف از وی کور

فصل و وصل کلماتش نه بجای / فصل پیش نظرش وصل نمای

که دو یکجا نه بهم پیوسته / که دو هم خانه ز هم بگسسته

نقطه هایش نه بجای [illegible] / خارج از دایره صدق و صواب

خال رخسار زده بر کف پا / [illegible] زیور رخ پای [illegible]

در اعراب شده راه سپید / لیک خطی هم از زیر و زبر

که نوشتن کم و که افزون / گشته اسلوب خطش [illegible]

که فزوده ششم انگشت بهفت / یا بریده یکی از پنج انگشت

از قلم باد جدا انگشتش / بلکه انگشت قلم در مشتش

دوم آن کس که کشد کلک تیز / بر اصلاح نه از سهو و ستیز

تراشد ز ورق نقش صواب / زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خار بجایش نشاند / خار را خوبتر از گل داند

بادش آن گز کلک خنجر گرداد / قاطع دست تصرف زین کار

حسن مقطع چو بود در ستم کهن / مقطع کرده ام بدین نکته سخن

ختم الله لنا بالحسنی
و هو مولانا نعم المولی

در تاریخ پنجم شهر شعبان المعظم سنه تسع و ستین و تسعمایة
این نسخه شریف در مکه معظمه رقم اتمام یافت
[illegible] محمود بن حسن اصفهانی کاتب [illegible]
عفی الله عنه و لوالدیه
و جمیع المؤمنین والمؤمنات
آمین

ابن یمین

دیوان سیفی

جای دیوان شاهی

ابن یمین

ابن یمین

[illegible]

سنه المحرم المعظم

[illegible]

[illegible]

هر چیز که هست پند راهست ترا — با بند چگونه ره روی بند ببر

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما
برخیز که پر کنیم پیمانه ز می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

مارا گویند دوزخی باشد مست — قولیست خلاف دل در او نتوان بست
گر عاشق و مست دوزخی خواهد بود — فردا بینی بهشت همچون کف دست

آن قصر که بهرام در او جام گرفت — روبه بچه کرد و آهو آرام گرفت
بهرام که گور میگرفتی همه روز — امروز نگر که گور بهرام گرفت

کم کن طمع از جهان و میزی خرسند — وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می بر کف و زلف دلبری گیر که زود — هم بگذرد و نماند این روزی چند

این چرخ فلک که ما در او حیرانیم — فانوس خیال از و نشانی دانیم

[illegible]

[illegible] ز [illegible] — گرد گنه ز چهره نرفتم هرگز
نو[illegible] کرمت — زان رو که یکی را دو نگفتم هرگز

نویسنده علم [illegible]

چون ابر به نوروز رخ لاله بشست — برخیز و بجام باده کن عزم درست
کین سبزه که امروز تماشاگه ماست — فردا همه از خاک تو برخواهد رست

گردون نگری ز عمر فرسودهٔ ماست — جیحون اثری ز آب آن دیدهٔ ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهودهٔ ماست — فردوس دمی ز وقت آسودهٔ ماست

او را قوای [illegible] — [illegible] دراز خواهش [illegible] ببر

خورشید چراغ دان و عالم فانوس
ما چون صوریم کاندرو حیرانیم

مسکین دل دردمند دیوانهٔ من
هشیار نشد ز عشق جانانهٔ من
روزی که شراب عاشقان می‌دادند
در خون جگر زدند پیمانهٔ من

می گرچه حرامست ولی تا که خورد
وانگاه چه مقدار دگر با که خورد
هرگاه کزین چهار شرط آید جمع
گر می نخورد مردم دانا که خورد

وقت سحرست خیز ای طرفه پسر
پر بادهٔ لعل کن بلورین ساغر
کین یکدم عاریت درین کنج خراب
بسیار بجویی و نیابی دیگر

در پردهٔ اسرار کسی را ره نیست
زین تعبیه جان هیچکس آگه نیست

آنانکه اساس کار بر زرق نهند
آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم خروس می را بلس ازین
گر همچو خروسم اره بر فرق نهند

تنگی می لعل خواهم و دیوانی
سد رمقی خواهم و نصف نانی
وانگه من و تو نشسته در ویرانی
عیشی بود آن نه حد هر سلطانی

در آتش سوزنده اگر سهل بود
آن آتش سوزنده بر و سهل بود
با مردم نااهل مبادت صحبت
کز هر چه بتر صحبت نااهل بود

در عالم اگر بد و بدی دست رسی
تا بتوانی نجنبد ز نیکو نفسی
پیش از من و تو بیاز بود نفسی
دنیا نکند بغیر آزار کسی

ای کوزه گرا بکوا اگر هشیاری
تا چند کنی بر گل آدم خواری
انگشت فریدون و کف کیخسرو
بر چرخ نهاده چه می پنداری

گویند که ماه رمضان گشت پدید
من بعد بگرد باده نتوان گردید
در آخر شعبان بخورم چندان می
کاندر رمضان مست بخفتم تا عید

یاقوت لب لعل بدخشانی کو
وان راحت روح راح ریحانی کو
می گرچه حرام در مسلمانی شد
می میخور و غم مخور مسلمانی کو

چون نام زمانه از کسی دارد ننگ
کو در غم ایام نشیند دلتنگ
می خور تو ز آبگینه و ناله چنگ
زان پیش که آبگینه آید بر سنگ

روزی که گذشته است از او یاد مکن
روزی که نیامدست فریاد مکن
بر رفته و بر نامده بنیاد مکن
حالی خوش باش و عمر بر باد مکن

می خور که مفید راحت روح تو است
آسایش جان و دل مجروح تو است
طوفان غم ار در آید از پیش و پست
دریاب که هم کشتی نوح تو است

وارنده چو ترکیب طبایع آراست
باز از چه سبب فکندش اندر کم و کاست
گر نیک نیامد بنا عیب کراست
ور نیک آمد خرابی از بهر چه خاست

مشنو سخن دهر هم آواز شده
می خواه و حریفی خوش دمساز شده
کان گر کس باد در بد آمد روزی
فردا بینی نفس زن باز شده

مشنو سخن زمانه ساز آمدگان
می گیر ورق ز ماز از آمدگان
رفتند یکان یکان فراز آمدگان
کس می ندهد نشان باز آمدگان

گویند که می مخور که شعبان نه رواست
نه نیز رجب که آن مه خاص خداست
شعبان و رجب مه خدایند و رسول
ما اندر رمضان خوریم کان خاصه ماست

در میکده جز بمی وضو نتوان کرد
و آن نام که زشت شد نکو نتوان کرد
می خور که فلک پرده مستوری ما
بدرید چنان شد که رفو نتوان کرد

از تن چو برفت جان پاک من و تو / خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
وانگه ز برای خشت گور دگری / در کالبدی کشند خاک من و تو

طبعم همه با روی چو گل پیوندد / دستم همه با ساغر مل پیوندد
از هر چیزی مراد خود بردارم / زان پیش که جزوها بکل پیوندد

تن در غم روزگار بیداد مده / جان را سخن گذشتگان یاد مده
دل جز بسر لب پری زاد مده / بی باده مباش و عمر بر باد مده

تا بتوانی طعنه مزن مستان را / از باده کسی توبه دهد ایشان را
تو غره بدان مشو که می می‌نخورم / صد لقمه خوری که می غلامست آن را

لب بر لب کوزه بردم از غایت آز / تا زو طلبم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت براز / می خور که بدین جهان نمی آیی باز

دریاب که از روح جدا خواهی رفت / در پرده اسرار فنا خواهی رفت
می نوش ندانی ز کجا آمده / خوش باش ندانی که کجا خواهی رفت

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت / از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
قوتی و بتی و باده بر لب کشت / این نقد مرا نقد ترا نسیه بهشت

می گرچه بشرع زشت نامست خوشست / چون بر کف شاهد غلامست خوشست
تلخست و حرامست و خوشم می آید / دیرست که تا هر چه حرامست خوشست

امشب منم و وصالت ای شمع طراز / [illegible] دراز
امشب بکرم چو موی او باش دراز / ای چرخ کلید صبح در چاه انداز

این چرخ چو طاسیست نگون افتاده / در وی همه زیرکان زبون افتاده
در دوستی شیشه و ساغر نگرید / لب بر لب هم و در میان خون افتاده

هشیار نبوده ام زمی تا هستم
گر خود شب قدر باشد آن شب مستم
لب بر لب جام و سینه بر سینه خم
تا روز بگردن صراحی دستم

خوش باش که عالم گذران خواهد بود
روح از پی تن نعره زنان خواهد بود
این کاسه سرها که تو بینی فردا
زیر لگد کوزه گران خواهد بود

از مطبخ دنیا تو همه دود خوری
تا چند غمان بود و نابود خوری
سرمایه نخواهی که بجوی کم گردد
مایه که خورد تا همه تو سود خوری

چندین غم بیهوده مخور شاد بزی
واندر ره بیداد تو با داد بزی
چون آخر این کار جهان نیستی است
انگار که نیستی و آزاد بزی

غافل غم اندیشه بلا پی نخورد
جز جام بلب لب پیاپی نخورد
عاقل دل و باده در صراحی بیند
[illegible] کم غم چند دی پی نخورد

روزیست

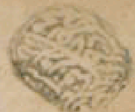
روزیست خوش و هوا نه گرم است نه سرد
ابر از رخ گل زا رهمی شوید گرد
بلبل بزبان حال گوید با گل
فریاد همی کند که می باید خورد

از درس علوم گر به پرهیزی به
واندر سر زلف دلبر آویزی به
زان پیش که روزگار خونت ریزد
تو خون پیاله در قدح ریزی به

چون عمر زیاده گردد از شست منه
هر جا که نهی قدم بجز مست منه
زان پیش که کاسه سرت کوزه کنند
تو کوزه ز دوش و کاسه از دست منه

دی کوزه گری بدیدم اندر بازار
بر تازه گلی لگد همی زد بسیار
وان گل بزبان حال با وی گفت
من چون تو بدیدم مرا [illegible] نکو دار

تا چرخ فلک در آسمان گشت پدید
بهتر ز می لعل کسی هیچ ندید
من در عجبم ز می فروشان کایشان
به زانکه فروشند چه خواهند خرید



با ما بنشین که ملک محمود اینست
ور چنگ شنو که لحن داوود اینست
از آمده و از رفته دگر یاد مکن
خوش باش که از وجود مقصود اینست

۳
جانم بفدای آنکه او اهل بود
سر در قدمش اگر نهی سهل بود
خواهی که بدانی بیقین دوزخ را
دوزخ بجهان صحبت نااهل بود

در دهر کسی بگلعذاری نرسید
تا بر دلش از زمانه خاری نرسید
در شانه نگر که تا بصد شاخ نشد
دستش بسر زلف نگاری نرسید

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند
بفرست که تا باده گلگون آرند
نه سیم و زری که آخر الامر ترا
در خاک نهند باز بیرون آرند

دنیا چو فناست من بجز فن نکنم
جز یاد نشاط و می روشن نکنم
گویند مرا که ایزدت توبه دهاد
او گر دهد و ور ندهد من نکنم

۷۲

با تو بخرابات اگر گویم راز
به زانکه بصومعه کنم بی تو نماز
ای اول و آخر همه خلقان تو
تو خواه مرا بسوز و خواهی بنواز

خیام ز بهر گنه این ماتم چیست
از خوردن غم فایده بیش و کم چیست
آنرا که گنه نکرد غفران نبود
غفران ز برای گنه آمد غم چیست

آن می که حیات جاودانیست بخور
سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتشست لیکن غم را
سازنده چو آب زندگانیست بخور

می لعل مذابست و صراحی کانست
جسمست پیاله و شرابش جانست
آن جام بلورین که ز می خندانست
اشکیست که خون دل درو پنهانست

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
نقدی و بتی و باده بر طرف کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت

نیکی و بدی که در نهاد بشر است	شادی و غمی که در قضا و قدر است

با چرخ مکن حواله کاندر ره عقل
چرخ از تو هزار بار بیچاره‌تر است

هر کو ورقی ز عشق بر دل بنگاشت	یکروزه ز عمر خویش ضایع نگذاشت
یا در طلب رضای یزدان کوشید	یا راحت تن گزید و ساغر برداشت

یک شیشه شراب و لب یار و لب کشت	این جمله مرا نقد ترا نسیه بهشت
قومی بهشت و دوزخ اندر گروند	که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ	پیمانه چو پر شود چه شیرین و چه تلخ
می خور که بسی از من و تو ماه بسی	از سلخ بغره آید از غره بسلخ

آنانکه کشنده نبید ناب اند	و آنها که بشب همیشه در محراب اند
بر خشک کسی نیست همه در آب اند	بیدار یکیست دیگران در خواب اند

این عقل که در ره سعادت پوید	روزی صد بار خود ترا می گوید
دریاب تو این یکدمه وقتت که نئی	آن تره که بدروند و دیگر روید

آنان که اسیر عقل و تمییز شدند	در حسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بی‌خبری و آب انگور گزین	کان بیخبران بغوره میویز شدند

از آمدنم نبود گردون را سود	وز رفتن من جلال و جاهش نفزود
وز هیچ کسی نیز دو گوشم نشنود	کین آمدن و رفتنم از بهر چه بود

اندر ره عشق خاک می باید شد	در چنگ اجل هلاک می باید شد
ای ساقی خوش لقا تو فارغ منشین	آبی در ده که خاک می باید شد

اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند	یک همدم پخته جز می خام نماند
دست طرب از ساغر می باز مگیر	امروز که در دست بجز جام نماند

از رفته قلم هیچ دگرگون نشود — وز خوردن غم بجز جگر خون نشود
گر در همه عمر خویش خونابه خوری — یک قطره از آنچه هست افزون نشود

ای دل بطلب وصال معلولی چند — مشغول مشو بشغل مشغولی چند
پیرامن آستان درویشان گرد — باشد که شوی قبول مقبولی چند

آنها که فلک ریزهٔ دهر آرایند — آیند و روند و باز با دهر آیند
در دامن آسمان و در جیب زمین — خلقیست که تا خدا نمیرد زایند

آنانکه اساس کار بر زرق نهند — آیند و میان جان و تن فرق نهند
بر فرق نهم خروسشان [illegible] — گر همچو خروس [illegible] بر فرق نهند

این قافله عمر عجب میگذرد — دریاب دمی که با طرب میگذرد
ساقی غم فردای حریفان چه خوری — در ده قدح باده که شب میگذرد

با آنکه شراب پردهٔ ما بدرید — تا جان دارم نخواهم از باده برید
من در عجبم زمی فروشان کایشان — به زانکه فروشند چه خواهند خرید

چندان کرم و لطف زآغاز چه بود — وان داشتنم در طرب و ناز چه بود
واکنون همه در رنج دلم میکوشی — آخر چه گناه کرده‌ام باز چه بود

در سر هوس بتان چون خرمم باد — بر کف همه سال آب انگورم باد
گویند بمن خدا ترا توبه دهاد — او خود ندهد من نکنم دورم باد

دیدم بسر عمارتی مردی فرد — کو گل بلگد میزد و خوارش میکرد
آن گل بزبان حال با او میگفت — ساکن که چو من بسی لگد خواهی خورد

زان پیش که بر سرت شبیخون آرند — فرمای که تا بادهٔ گلگون آرند
تو زر نهٔ ای غافل نادان که ترا — در خاک نهند و باز بیرون آرند

زنهار مرا از جام می قوت کنید
وین چهره کهربا چو یاقوت کنید
چون در گذرم بمی بشوئید مرا
وز چوب رزم تخته تابوت کنید

شاها فلکت بخسروی تعیین کرد
وز بهر تو اسب پادشاهی زین کرد
تا در حرکت سمند زرین سم تو
بر گل ننهد پای زمین سیمین کرد

عشقی که مجازی بود آتش نبود
چون آتش نیم مرده تابش نبود
عاشق باید که سال و ماه و شب و روز
آرام و قرار و خور و خوابش نبود

کس مشکل اسرار ازل را نگشاد
کس یک قدم از دایره بیرون ننهاد
چون می نگرم ز مبتدی تا استاد
عجز است بدست هر که از مادر زاد

کم کن طمع از جهان و می زی خرسند
وز نیک و بد زمانه بگسل پیوند
می در کف و [illegible] دلبری گیر که زود
هم بگذرد و [illegible] روزی چند

می خور که ز تو کثرت علت ببرد
واندیشه هفتاد و دو ملت ببرد
پرهیز مکن ز کیمیایی که از او
یک جرعه خوری هزار شدت ببرد

می خور که تنت بخاک در ذره شود
خاکت پس از آن پیاله و کوزه شود
از دوزخ و وز بهشت فارغ می باش
عاقل بچنین کار چرا غره شود

وقتست که از صبا جهان آراید
وز چشم سحاب چشمها بگشاید
موسی دستان ز شاخ کف بنمایند
عیسی نفسان ز خاک بیرون آیند

هر جرعه که ساقیش بخاک افشاند
زو در دیده گرم آتش غم بنشاند
سبحان الله تو باده می پنداری
آبی که ز صد درده دلت برهاند

یک جام شراب صد دل و دین ارزد
یک جرعه می مملکت چین ارزد
جز باده لعل [illegible]
تلخی که هزار جان شیرین ارزد

آن لعل بجو را بگینه ساده بیار — آن مونس و محرم هر آزاده بیار
چون میدانی که مدت عالم کان — بادیست که زود بگذرد باده بیار

برخیز و برای این دل تنگ بیار — آن باده مشکبوی گلرنگ بیار
اجزای مفرح غم ار می خواهی — یاقوت می و بریشم جنگ بیار

زان می که حیات جاودانیست بخور — سرمایه لذت جوانیست بخور
سوزنده چو آتش است لیکن غم را — سازنده چو آب زندگانیست بخور

سنت بکن و فریضه را بگذار — وین لقمه که داری ز کسی باز مدار
غیبت مکن و دل کسی را مازار — در عهده آن جهان منم باده بیار

برچهره گل نسیم نوروز خوش است — در طرف چمن روی دل‌افروز خوش است
از دی که گذشت هرچه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگو که امروز خوش است

تا چند زنم بروی دریاها خشت — بیزار شدم ز بت‌پرستان کنشت
خیام که گفت دوزخی خواهد بود — که رفت بدوزخ و که آمد ز بهشت

در خواب شدم مرا خردمندی گفت — کز خواب کسی را گل شادی نشکفت
چیزی چه کنی که با اجل باشد جفت — می نوش که عمرهات می باید خفت

می خور که بزیر گل بسی خواهی خفت — بی مونس و بی حریف و بی همدم و جفت
زنهار بکس مگو تو این راز نهفت — هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت

من می نخورم و مخالفان از چپ و راست — گویند مخور که دین را اعداست
چون دانستم که می عدوی دین است
والله بخورم خون عدو را که رواست

تمت رباعیات الخیام
بعون الملک
العلام

من یحیی هم دانی

ناکامتر از من بجهان نیست کسی / ناکرده ز بار عمر صید هوسی
چون بکر بسینه بخت امید دل من / بنشسته بانتظار پیوند کسی

ایضا منه

در کلبه جسم نیم جانی تا هست / من خانه بکوی دوست دارم پیوست
آید بخانه دلم بهر نزول / ترکان بخش برات حسرت در دست

یحیی

آنی که جمالت بود آیینه مثال / وانم که چو طوطی بودم نطق مقال
طوطی بنگر ز آیینه گویا گردد / زایینه رخسار تو من گردم لال

منه

بر گریه چو ره دهم دل محزون را / دامن دامن ز دیده ریزم خون را
از گریه نشد خشک دو چشم تر من / گویا بدلم رهی بود جیحون را

منه

یحیی که درون او ز محنت خونست / [illegible] بیرون است
زان آتش افروخته دارم جگری / ناسوخته مانده تن تماشا [illegible]
تنم ساحل نشین خاشاک دریا بار بحرا / خود در [illegible]

بحسب الاشاره محمد [illegible] محبوب [illegible]
[illegible] محمود [illegible] ذی الحجه [illegible]

نسخ

جبرئیل است آنکه اینجا از صفیر شهپرش [illegible] زدند / [illegible] در جیب در بار [illegible] دامنم
نغمه بار گوش [illegible] منا و صد فنا زدند / از چه گفتارم [illegible] سر در جیب [illegible] دامنم
[illegible] شفاعت بود ازاو / ورچه گفتارم [illegible] سر دل و [illegible] صحرا [illegible]
[illegible] عصیان [illegible] بار [illegible] زدند / حرف [illegible] کردم [illegible] خود دار [illegible]
[illegible] رحمت بام و الی [illegible] / نا نکرده [illegible] غوطه در [illegible] بار [illegible]
[illegible] ز زلف آن آفتابی [illegible] / مرغ [illegible] دامن در [illegible]
[illegible] غوطه در دریا زدند / [illegible] سرمه [illegible] دامنم
غوطه خواران حقیقت [illegible] / [illegible] بنستی [illegible]
[illegible] بدیوار [illegible] جنت [illegible] / [illegible]
[illegible]

باش تا راه گلستان ستایش سر کنیم
از غزل خوانان شویم و این غزل از بر کنیم

[illegible]
در شبی گز نکه باضرفی برون [illegible] آدم
گر رفیق من نمی شد هیچ چون [illegible]

عرفی این ناوک ... [illegible]

احمد مرسل که مفتاح کرم در مشت او
حلقهٔ چشم نبوت خاتم انگشت او

ما جیم چون او بدرگاه رسول الله داشت
قصه کوته داستان ای شنو از معراج او

... اندر خواب ... ی
آسمان بهر ... روز الحساب
و چراغ خواجه یوم الحساب

[illegible]

۷۹

هی ی الهی شاهی

آب نیزار که جان دگر است

تشنه از رو شش صدو نخست

تحفه سلطان زمان

اگر ان ترک شسر بدست ارد ال ما را

ان نسیم اشنای محمد ابن خالد

بوستان از ملل و ملل ز گل

در مانده ام بحجت امید

که نوه سنیخ خوانیشم

۹۶۷

این کتاب شاهی



ای نقش بسته نام خطت بر سرشت ما ... وین حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم ببین به تخم وفای تو کشتن است ... خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما
ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری ... تنگ آیدت ز کلبهٔ همچون بهشت ما
با خبر مباش زمانه ز نقصهای خویش ... لطف تو چون نگرد خوب و زشت ما
بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی ... بوی وفا ز طینت عنبر سرشت ما

غزل

تا به لبت ز خون جگر پیاله ما ... [illegible]
بر آستان تو [illegible] ... [illegible]
[illegible] تو از بیم [illegible] ... [illegible] در نوازه ما
[illegible] روی تو [illegible] ... [illegible] سرو و لالهٔ ما

۸۰

چو گل بوصف رخش جامه چاک شد ... بهر کجا ورقی رفت از رسالهٔ ما

ایضا له

ساقی بآب خضر نشان ده پیاله را ... کز دل برون کنیم غم دیر ساله را
بلبل ز روی گل همه حرف وفا [illegible] ... آه از ورق بیاد دهند این رساله را
مردم شکفته تر شود از آه من رخش ... از ز بکذار باد چه غم شمع و لاله را
برخوان وصل دست ارادت مکن دراز ... کالوده کرده اند بزهر این نواله را
بخت غنوده را سر خوابست همچنان ... شاهی چه تیز میکنی آهنگ ناله را

ایضا له

بخود ره نیست در کوی تو مشتاقی شیدا را ... غم زلفم بنقلاب بحیث میکشد ما را
اگر در پایت افکندم [illegible] کانم ... چنان بودم که از مستی [illegible]
تو در دل میرسی مهمان چه جای صبر و عقل و جان ... زمانی باش کز نامحرمان خالی کنم جا را
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

ایضا له

زلف تو [illegible] میکشد ما را ... [illegible] عشق [illegible] شد ما را

هر جا که میگریزم ازین فتنه ناگهان عشقت عنان گرفته برون میکشد مرا
من دل نمیدهم بلب و چشم او که باز گاه از فسونه که بفسون میکشد مرا
برخاک آستان تو گریم بخون دل چون خاک می دواند و چون میکشد مرا
شامی بگوی عشق مکن بیش ازین قرار کین دل بکوههای جنون میکشد مرا

ایضا له

جان بهر تو در بلاست ما را دل پیش تو مبتلاست ما را
پشت بدعا بر آورم دست در دست همین دعاست ما را
هر شب بهوای خاک کویت دیده بره صباست ما را
در منزل ما چو نیست شیئی خود طالع آن کجاست ما را
تو ناوک غمزه زن که پشت سینه سپر بلاست ما را
بخرام بگل قبت کشاده چون جامه جان قباست ما را
شامی چه غم از جفا کشیده چون رو بره وفاست ما را

ایضا له

بسوخته آتش عشق تو بیکباره مرا برده خیت ناوک چشمت بیکباره مرا
[illegible] [illegible]

بسایه که گریزم درین بلا که منم چو اهتمام تو نگرفت در پناه مرا
بشمع نسبت بالای دلکشت کردم روا بود که بسوزی بدین گناه مرا
خطای شامی بیچاره را قلم درکش که هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

ایضا له

شکسته بی تو صبر دل غم فزوده را نتوان چشید داروی ناآزموده را
ای ناله همدمی کن و از آب چشم من بیدار ساز دیده بخت غنوده را
دل شد ربوده سر زلف تو در کمند نتوان بکوی عقل کشید آن ربوده را
با باغبان بگو که دل غنچه خون چراست خواندن نمی توان ورق ناگشوده را
مشاطه زلف یار بشانه میکشد نتوان دو که نیستی تعلم هست دوده را
تا گفته از دهان تو مذی مرا کش نتوانی قصاص کرد گناه نبوده را
شامی خیال خاص بگو از دهان دوست چون نیست لذتی سخنان شنوده را

ایضا له

چشم تو بر انداخت همی خانه ما را بگشود بر ندی در میخانه ما را
از [illegible] دل [illegible] خون دل آخر [illegible]
[illegible] [illegible]

شها که بافسون دگرش خواب نیاید   هر کس که شبی بشنود افسانه ما را

آن بخت نداریم که یکشب بهم روت   روشن کنند این کلبه ویرانه ما را

هر شب من و اندوه تو و گوشه محنت   کاقبال ندانند ره کاشانه ما را

از تاب غمت سوخت بحیرت دل تنها   ای شمع تو آتش زده پروانه ما را

ایضاً له

بیا ای خط سبزت نداران داغ بر دلها   مرو گر آب چشم من بخوابی آغشته منزلها

بتقصیر وفا عیبم مکن گر آب چشم من   هنوز اندر زمینش تخم وفا میروید از گلها

گراز گردون ملالی باشدت بر عشق [illegible]   که عشق آمد درین شکل مدد و رحل مشکلها

حریف بزم و ندانم چه فکر از انتظار ما   که برمی سوختی این پروانه را از شمع محفلها

درین میخانه گر صدر قبولی آرزو داری   جو شاهی همتی در یوزه میکن از در دلها

ایضاً له

خوابم از دل [illegible] یاد کن ما را   گر نکوی قوام آخر بسنگی شاد کن ما را

دلم با درد گرفتار [illegible]   بیا [illegible] تو بیا [illegible] کن ما را

درت [illegible] ارباب [illegible]   درخت [illegible] آزاد کن

به تنهایی [illegible] جگر خوردیم بر یاد   [illegible] با حریفان باده [illegible]

نمیدانم جو شاهی غیر عشق ای پارسا کاری   خدا را اگر تو میدانی بیا ارشاد کن ما را

ایضاً له

بجای ای زرویت لاله را تاب   بهار خرمی بگذشت دریاب

لب با آز دو زلف و رخ چه نیکو   خوش آید باده در شبهای مهتاب

دلا [illegible] آن در بسته چیست   قدم ننهاده فکری کن درین باب

جو عشق آید اجل گو شو نشین   که مردن را مرتب گشت اسباب

[illegible] رفت دل دنبال آن چشم   که شب ناخفته را آسان برد خواب

بصد جندان لطافت چشمه خضر   [illegible] بر دست آب

زکویش رخ [illegible] کعبه شاید   که یک سجده نشاید در دو محراب

ایضاً له

جفای تو بر دل بغایت خوشست   ز رشته بر رحمت [illegible]

از آن غمزه [illegible]   [illegible] شکایت [illegible]

[illegible]   [illegible] لعل [illegible] حکایت

[illegible]   [illegible] آید

[illegible] دل [illegible]   [illegible] عشق [illegible]

بخون ریز عاشق بهانه مجوی — که قتل جهان بی جنایت خوش است
بهر بیت شاهی نظر کن ببین — کش آغاز خوب و نهایت خوش است

ایضاً له

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست — در بزم عیش جرعهٔ دولت بنام ماست
گفتی فلان بگوی که از خاک کمتر است — این هم جو بنگری سبب احترام ماست
زاهد حرام گفت می لعل را ولی — ما زاهدیم و میکده بیت الحرام ماست
تا بر درش بخاک مذلت نشسته ایم — سلطان چار بالش گردون غلام ماست
روی جو زر بخاک درش تا نهاده ایم — در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

ایضاً له

ابرو زدن متاب که دل دردمند تست — تیری که خورده ام ز کمان بلند تست
آباد شهر انکه توی شهریار آن — آزاد بنده که گرفتار بند تست
زلفی شتاب زده و ابرو گره زده — بیچاره انکه صید کمان کمند تست
ای [illegible] این حدیث بگا قول از کی — هنگامه بشکن که هنگامه تست

فرموده که شاهی ازین در مکیده است
مشهور این سرای همه کرشمه تست

کدام

ایضاً له

کدام دل که ز عشقت اسیر محنت نیست — کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
طبیب چاره دل کو مسازو رنج مبر — که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
بقول ما می روشن بنگر زاهد — درون تیره دلان قابل نصیحت نیست
دلا مدار ز ابنای دهر چشم امید وفا — که در جبلت این همرهان مروت نیست
اگر لطافت غیبت سواستای صوفی — بنوش باده که حاجت برقص و حالت نیست
جو من بگوشش واعظ کسی نخواهم شد — بگو ترد ضایع مکن که منت نیست
بمجلسی که سخن زان لب و دهن گذرد — حدیث غنچه نگویم که هیچ نسبت نیست
خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل — بجز هوای بتانم بهیچ صورت نیست
بناله درد سر خلق میدهد شاهی — زکوی کش برانش که اهل صحبت نیست

ایضاً له

گرمی سوز دلم این آه درد آلوده چیست — آتشی گر نیست در کاشانه چندین دود چیست
عاقبت جون خاک روی در نابود بود ما — این همه [illegible] بود و [illegible] چیست
ناوک آن غمزه مرکس یلفت [illegible] — [illegible] روزی [illegible] چیست
گر نه از بهر ریا پوشیده این خرقه — زاهد [illegible] این قلب روی اندود چیست

حسن شاهی و تعظیم رقیبان تا بچند | بند کانیم این یکی مقبول و آن مردود چیست

ایضاً له

ساقی بغم تو عقل و جان رفت | می ده که تکلف از میان رفت
شد تاب و توانم اندرین راه | من هم بروم اگر توان رفت
تا شد رخ و زلفت از نظر دور | کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامتت جو [illegible] | او نیز بجای راستان رفت
شاهی که چو لاله غرق خونست | با داغ تو خواهد از میان رفت

ایضاً له

کدام عشوه که در چشم پرخمار تو نیست | کدام شیوه که در زلف تابدار تو نیست
درون سینه ز داغ کهن [illegible] هم | بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هوای عشق چو گردی دلا بر و در بخت | هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست دوست سپار | درین مقام چو کاری باختیار تو نیست
اگرچه [illegible] عشق تو خاک شد شاهی | هنوز بر دل از رده اش غبار تو نیست

ایضاً له

[illegible] که بر خاک آستانه او | جو [illegible] کشد جان من نشانه او

شب دراز چه پرسی که چیست حالت شمع | دلیل سوز دلش رنگ عاشقانه اوست
عجب مدار که خواب اجل برد ناگه | مرا که شب همه شب گوش بر فسانه اوست
درین صحیفه نخواندم خط خطا ز انرو | که هرچه می‌نگرم نقش کارخانه اوست
سرود مجلس اگر نیست گفته شاهی | چگونه دیده خلقی نواز ترانه اوست

ایضاً له

خطت که سبزه بر اطراف یاسمین انداخت | چه خون که در جگر نافهای چین انداخت
دلم که تمنای آنست خاکبوس درت | بعاقبت سخن خویش بر زمین انداخت
باحتیاط قدم نه دلا که طره یار | کمند حادثه در راه عقل و دین انداخت
در آفتاب ستم گر بسوختم چه کنم | چو بخت سایه بر احوال من چنین انداخت
بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی | ز بس که سنگ ملامت برین و آن انداخت

ایضاً له

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت | هوای کوی تو اش هرگز از دماغ نرفت
دلی که با تو بغوغای عاشقی خو کرد | [illegible] رفت
چو [illegible] آلوده را زدم آتش | گر آب دیده بشستم بسی و داغ نرفت
دلا بسوخت [illegible] زلف او در [illegible] | کسی [illegible] چراغ نرفت

...ت نالهٔ شامی بگفت و گوی رقیب / غزل سرایی بلبل ببانگ زاغ گرفت

ایضا له

چو سبزهٔ ترت از برگ یاسمین برخاست / هزار فتنه بقصد دل از کمین برخاست
دلم خیال تو هانت چو در ضمیر آورد / خروش بیخودی از عقل خرده‌بین برخاست
چو غنچه روی نمود از نقاب زنگاری / ز بلبلان چمن نالهٔ حزین برخاست
بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس / که تکیه زد بعصا آنکه از زمین برخاست
چو مطرب از سخن شامی این غزل برخواند / ز ساکنان فلک بانگ آفرین برخاست

ایضا له

منم ز دست تو پا بسته در کمند ارادت / براه تو سر تسلیم بر زمین عبادت
بدرد عشق خوشم با خیال دوست که گه گه / قدم بپرسش ما می نهد برسم عیادت
چه دیده‌ام که گواهی دو چشم باز بخونم / چو نشنوند ز مستان بهیچ روی شهادت
مرا خدنگ تو در دل [illegible] نشست / مگر بطالع من بوده است سهم سعادت
یکی صد است تمنای عشق [illegible] / بیا که شوق فزون‌تست و اتحاد زیادت

ایضا له

بازم [illegible] بر دل آمد است / بازم ز عشق واقعهٔ مشکل آمد است

۸۵

بر دیگران کشید خدنگ بلای خویش / این نکته‌ام ز یار ربی بر دل آمد است
انکو نکرد سجده بمحراب ابروییت / مردود شد ز قبله که ناقابل آمد است
نخل ترت که آب گل و یاسمین بریخت / نادر کدام آب و هوا حاصل آمد است
شامی بکوی عشق گر افتاده منزل / پایت ز آب دیدهٔ خود در گل آمد است

ایضا له

دوش از رخ تو بزم گدایان فراغ داشت / وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه کز شاهد داشت بر فلک / دل از فروغ روی تو زانها فراغ داشت
با شام طرهٔ تو نهان بود کار دل / آن روی دلفروز مرا بر چراغ داشت
چون سبزه و گلست ز بوت بخون دل / آن دل که ذوق لاله و گل در دماغ داشت
چون لاله چاک شد دل شامی بسوز عشق / گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

ایضا له

چشم ستمگرت که بخون در کمین نشست / تیغ کشید [illegible] نشست
بر روی آتشین چو کشتی بطرف باغ / گل [illegible] نشست
[illegible] که خاست بدار چمن نشانهٔ / چون [illegible] شکل قد [illegible] از زمین نشست
[illegible] لاله و داغ در [illegible] یار / [illegible] نشست

در خون نشست شاهی مسکین ز عشق تو / بیچاره چونکه بی تو نشست اینچنین نشست

ایضاً له

باطرهٔ تو سنبل شورین خال چیست / جایی که ابرویت بنماید هلال چیست
تا بر درت طریق گدایی گزیده ام / دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست
حالا بوصف او فلکم عشوه میدهد / تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست
مرغان باغ را چو نسیمی کفایتست / با گل بگوی کین همه غنج و دلال چیست
با آنکه رفت عمر گرانمایه در سرش / روزی نگفت شاهی شوریده حال چیست

ایضاً له

صبا تا ز زلف تو بوی نداشت / دلم در جهان آرزوی نداشت
جهان هرگز از نازنینان چو تو / جفاپیشه و تندخوی نداشت
بهار آمد و هیچ بلبل نماند / که پیش گلی گفت و گوی نداشت
دلم گر [illegible] خسته بود / سر سبزه و طرف جوی نداشت
بناکام شاهی برفت از درت / که پیش تو هیچ آبروی نداشت

ایضاً له

خطت بر لاله [illegible] ریخت / بنفشه بر کنار یاسمین ریخت

صبا گردی که برد از آستانت / عروس غنچه را در آستین ریخت
بشوخی ابرویت زیبا کمانیست / که چشمت خون خلقی زان کمان ریخت
گل از شوخی همی زد با رخت لاف / چو دید از شرم رویت بر زمین ریخت
شراب عاشقی تا خورد شاهی / بهمت جرعه بر چرخ برین ریخت

ایضاً له

سروی از باغ ارم سایه برین خاک انداخت / که به تیغ غمزه بر هر جگری چاک انداخت
چند گاهی دلم از داغ بتان ایمن بود / باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت
عقلم از بادیهٔ عشق همی داد خبر / همتم رخت درین راه خطرناک انداخت
[illegible]ر از مشک خط و عارض رنگین تو بود / چمن اوراق گل و سبزه که در خاک انداخت
شاهی آن سهم سعادت که نشان میدادند / ناوکی بود که آن غمزهٔ بی باک انداخت

ایضاً له

[illegible] ز نسیم سحری بوی دگر داشت / کوی [illegible] ز خاک سر کوی [illegible] داشت
[illegible] یک روی چنین وان گل رعنا / افسوس که از هر طرفی روی دگر داشت
[illegible] مردم از آن ذوق که در گفتن دشنام / با ما سخن [illegible] و نظر سوی دگر داشت
[illegible] وقت کسی موسم نوروز که چون گل / [illegible] و لب جوی دگر داشت

غمی تماشای مه عید نیامد / بیچاره نظر در خم ابروی دگر داشت

ایضاً له

مرا در عشق بهبودی نماندست / ز سودای بتان سودی نماندست
دل من رفت و آهی ماند بر جای / از آن آتش بجز دودی نماندست
سرآمد روز عیش و یادکارش / بجز نقش می آلودی نماندست
طبیب از ما عنان بر تافت گویی / که هیچ امید بهبودی نماندست
بکش تیغ بلا در خون شاهی / کز اینش بیش مقصودی نماندست

ایضاً له

مرا گر با تو روی همدمی نیست / گدایان را بسلطان محرمی نیست
ز عشقم درد و غم در دل بسی هست / ز اقبال توام زینها کمی نیست
پری را ماند آن مه در لطافت / رقیبش نیز جز حیوان آدمی نیست
کسی را گلبن امید نشکفت / درین بستان که بوی خرمی نیست
خط جانان نگین بر طلعت شاهی / نگین بنشین که جای خرمی نیست

ایضاً له

خلق را از دلها کباب از چشم پر خون است / [illegible] جگر صد پاره با اشک جگرگون است

خاک

خاکی آواره را چون آبی زنم لیکن چه سود / شرمسارم زانکه خاک او به از خون منست
سنگ کشادم جراحت نامهای سینه را / لیکن عنوان درون احوال بیرون منست
کاردم از تشویش عقل آمد بجان ساقی کجا / تا بی رندی روم کان رسم و قانون منست
سنگ طفلان خورد شاهی در کوی تو / تا ببازی نگریش گفتی که مجنون منست

گوییا

ایضاً له

رفتی دل آواره در آن کوی که زد داشت / با غمزه جادوی تو پنهان نظری داشت
گفتی خبر دوست شنیدی چه شدت حال / اینها ز کسی پرس که از خود خبری داشت
دل ناوک مژگان ترا سینه سپر کرد / پیکان تو چون با دل آزرده سری داشت
زاهد بهوای حرم از کوی تو شد دور / خود کوی تو در روضه فردوس دری داشت
[illegible] خاک شد از دست فراقت دل شاهی / چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

ایضاً له

[illegible] عاشق کاری نیافت / چشم یاری [illegible] نیافت
[illegible] درد و [illegible] نیافت / [illegible] بازاری نیافت
[illegible] عشق [illegible] صید دلها باز گرد / آن کمند فتنه را چون من گرفتاری نیافت
[illegible] چون صبا طرف ریاض [illegible] / [illegible] گلی [illegible] خاری نیافت

شاهی از یاران خود با کنج تنهایی بساخت — زانکه با هر کس غم دل گفت غمخواری نیافت

ایضاً له

خطش بگرد عارض مهوش بر آمدست — آری بنفشه با گل او خوش بر آمدست
دل سوی باغ میکشدم کان بهار دل — بر طرف لاله سبزهٔ دلکش بر آمدست
خطی عجب دمیده رخی بر فروخته — چون سبزهٔ خلیل کز آتش بر آمدست
هر شب بیاد سلسلهٔ زلف در همش — صد آهم از درون مشوش بر آمدست
شاهی سری بعالم دیوانگی بر آر — چون قصه با بتان پری وش بر آمدست

ایضاً له

ما برفتیم و دل آواره در کوی تو ماند — جان نماند از عشق و درد دل حسرت روی تو ماند
ما خود [illegible] کدورت دوریم لیکن گاه گاه — پرسشی هم کن دوا ما را که پهلوی تو ماند
جان برین طوفان غم بر باد شد لیکن چو شمع — گر تن خاکی غباری بر سر کوی تو ماند
شمع وار از بزم رندان رفتی و سوزت نرفت — هیچ کام از [illegible] یکدمی و بوی تو ماند
از تن شاهی خیالی هم نماند از غم ولی — همچنان در دل خیال چشم جادوی تو ماند

ایضاً له

تا دل بکف اختیار ننهاد — پا بر سر کوی یار ننهاد

۸۸

تا بستهٔ زلف او نشد دل — سر بر خط روزگار ننهاد
دور از تو چه داغ بود کایام — بر جان و دل فگار ننهاد
مرغی که وفای دهر دانست — دل بر گل نوبهار ننهاد
در عشق تو زان فتاد شاهی — کاول قدم استوار ننهاد

ایضاً له

باز آی که دل بی تو سر خویش ندارد — بیمار تو از جان رمقی بیش ندارد
از داغ تو ذوق برد عاشق بیدل — مرهم چکند آنکه دل ریش ندارد
آنرا که رسد ناوک دلدوز تو بر چشم — ناکس بود ار چشم دگر پیش ندارد
از لطف تو ما را [illegible] — سلطان چه عجب گر سر درویش ندارد
تا عشق تو در واقعه شد رهبر شاهی — فکر از خرد مصلحت اندیش ندارد

ایضاً له

گر من از خاک درش رفتم دل شیدا بماند — تن روان شد بر طریق غم و جان آنجا بماند
[illegible] دل [illegible] ماند — رحمتی میکن که در کوی تو تن تنها بماند
[illegible] — کو بر آن محمل که ما را [illegible] بماند
ساربان بر قصد [illegible] — خستگان را [illegible]
عاشق زار در غمت دل رفت و درد دل [illegible]

ای صبا از راه یاری با رقیبان بگوی | رو که شاهی را نظر در صورت زیبا بماند

ایضاً له

خوبرویان چو چه تنگ نظری بگشایند | بر سر مژه از خون جگری بگشایند
پرده چیدار از حریم دو دو گلشان فارغ و ما | چشم بنهاده که از غیب دری بگشایند
ناامیدی بر ارباب طریقت کفر است | که دری بسته شد ای دل دگری بگشایند
گر نه از نسخهٔ حسن ورقی میطلبند | دفتر گل ز چه رو هر سحری بگشایند
شاهی اندیشهٔ آن زلف مکن پیش که آن | نیست رازی که به هر بیخبری بگشایند

ایضاً له

عید شد هر کس بعزم مجلس و می میروند | درد مندان راه می پرسند و از پی میروند
کو بکشتی میرود تنها خوشست آن آفتاب | قاصد جان منند آنان که با وی میروند
آنکه میرفتند با تکبیر و قامت این زمان | با نوای ارغنون و ناله نی میروند
چون گل و سنبل پریرویان ز بیت و دگل | [illegible] آشفته و دخیار [illegible] جوی میروند
میرود شاهی ز کویت از دم هر در رقیب | بلبلان [illegible] میروند
[illegible]

ایضاً

کسی کش مهر خوبان کار [illegible] | [illegible] درد و محنت [illegible]

حدیث عاشقی و آنکه غم کار | خردمندان که دور از کار باشد
تن زار دم مکش زان طره ای باد | که موبی در رسن بسیار باشد
مرا زوی برخوردم یا رب آن سرو | ز شاخ عمر برخوردار باشد
بر سودای علم بردار شاهی | که زهد و عاشقی دشوار باشد

ایضاً له

چو شمشاد قدت در گلشن آمد | خلل در کار سرو و سوسن آمد
بیاد چشم از آن در گل نهادم | که بوی یوسف از پیراهن آمد
ز تیر سهم دادندی مرا خلق | سخن نشنیدم آخر بر من آمد
پشیمان بود یار از قتل عشاق | ولی خون منش در گردن آمد
برای دوستی دانست شاهی | که از کویت بکام دشمن آمد

ایضاً له

ای دل ایام هجر شد بنیاد | [illegible] که گفت مبارکباد
دل [illegible] منت | چون [illegible] شاد
آنچنان غم بیا و تو مشغول | که ز [illegible] نسیم بوی رفت از یاد
مرده ده روز کار [illegible] رخت | عیش [illegible] و محنت [illegible]

سرو آزاد بندهٔ قدّ تست / ای غلام تو بندهٔ آزاد
گفتمی افتادشی آز نظام / کاشکی انگبین نمی افتاد

ایضاً له

زلفت تو بسر ... شکن و تاب نماید / لعل تو لب شکر ناب نماید
چشم تو ... نگه بر حال من افتد / بختم مگر این واقعه در خواب نماید
در شیشهٔ صافی نگر بادهٔ رنگین / چون عکس گل و لاله که در آب نماید
طرّاری آن طرّه ز رخسار تو پیداست / هر جا که رود دزد بمهتاب نماید
شبها که بغلط بسر کوی تو شاهی / خار و خس گلشن بستر سنجاب نماید

ایضاً له

بیدلان کوی تو مقام گیرند / با غمت ترک ننگ و نام کنند
نازنینان شهر مرد و زنی / فتنه از نرگس تو وام کنند
من که خوادم بکوی تو چه عجب / بیکسان را چه احترام کنند
[illegible] / باش تا کار وصل تمام کنند
[illegible]
می نگویی تو [illegible] نام کنند

گر لطف می نمایی و گر تیغ می زنی /
ما خود فتاده ایم ز ما بر مدار دل / ای خاکسار گشته سر ما بچنگ تو
ای تازه گل که رشک بهارست عارضت / خالی مباد این چمن از آب و رنگ تو
شاهی ز ننگ بود که نامت نبرد یار / آری حجاب راه تو صد ننگ و نام تو

ایضاً له

ای باد صبحدم خبر از یار من بگو / با بلبل از شمایل سرو و چمن بگو
اندوه بلبلان خزان دیده ای صبا / در نوبهار با گل و با نسترن بگو
لعل ترا لطافت عیسیست در نفس / من مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق ازین سرود نهان پرده برگرفت / گو خاص و عام شنو و گو مرد و زن بگو
شاهی بلا و محنت جانان مگو بغیر
گر مرد عشقی این همه با خویشتن بگو

ایضاً له

رخ تو رشک مه و آفتاب شد هر دو / بخندهٔ لعل تو نقل و شراب شد هر دو
چو دور شد لب و چشم توام ز پیش نظر / فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد هر دو
متاع صبر و سلامت که داشتم زین پیش / ز دیده و دلم آرام و خواب شد هر دو

زبس که سیل دمادم ز دل بدیده گذشت ... ببین که خانهٔ چشم خراب شد هر دو
دل شکسته و جانی که بود شاهی را ... دران سلاسل پر پیچ و تاب شد هر دو

ایضاً له

عیسی‌دمست یار و دلم ناتوان ازو ... آن به که درد خویش ندادم نهان ازو
برده چو دید چهرهٔ زردم بناز گفت ... تا چند درد سر کشد این آستان ازو
عاشق که دم زند ز وفا خون بریزدش ... ور جان کشند بر تو برنجی بجان ازو
قمری زبس که ناله و فریاد کرد دوش ... تا صبحدم نخفت شد باغبان ازو
دلبر شکست عهد و ز یاران بتافت رو ... ما را بهیچ روی نبود این گمان ازو
وقتی بناز بالش گل تکیه‌گاه داشت ... بلبل که یاد می‌نکند این زمان ازو

شاهی که بی تو سوخت ببین داغ بر دلش
خود سالها رود که نیابی نشان ازو

ایضاً له

ما حق‌شناس پیر مغانیم و دیر او ... غافل نه‌ایم یکنفس از ذکر خیر او
می خور ز غم دهر که خون میخورند در ... کیوان دیده و دوره زد و سیر او
ساقی بیا که ملک سلیمان نپاید [illegible] ... خالی فضای دشت بود از وحوش و طیر او

کس تهمت دوری ننهد آفتاب را ... ای دل برو ز دیدهٔ غیرت ز غیر او
شاهی ز پیر میکده بستان پیاله ... سرمست بگذر از در دیرینه دیر او

ایضاً له

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده ... صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
تا اشک غبار از ره او باز نشاند ... بسیار دویدست و بگردش نرسیده
دیوانه شده عقل در آندم که بتو بخ ... لعل تو فسون خوانده و خط تو دمیده
با این همه شیرینی و لطفست نی قند ... پشت ز تحیر سر انگشت گزیده
زان گونه که قندیل فروزند بمحراب ... دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده
با سیل دو چشم چه بود قصهٔ طوفان ... از دیده بسی فرق بود تا بشنیده

شاهی هوست بود حدیثی ز دهانش
افسوس که رفتی ز جهان هیچ ندیده

ایضاً له

ای بهر قتل ما زده بر ابروان گره ... یکشب بخنده آن لب و از ابروان گره
سوسن که از دهان تو با غنچه لاف زد ... از خجلتش فتاده مگر بر زبان گره
مشاطه را ز طرهٔ او دست کوتهست ... جعد بنفشه را نزند باغبان گره

جون کل رزی که مست بمی کرد نیی بباد به زانکه غنچه وار زنی بر میان کره
شبها جو جنک ناله شاهی ز زلف اوست زان کش فتاده است بر کهای جان کره

ایضا له

ای کل تو بسفر رفته و سالی ماند ه ما ز اند و ه میان تو خیالی ماند ه
دل مهجور من از مویه جو موبی کشته تن رنجور من از ناله جو نالی ماند ه
تمنای د هان تو همه عمر کذشت از تو ما راست همین فکر محالی ماند ه
لعل او کوهر کانیست نشانی ز د او رویت از نسخه ما نیست مثالی ماند ه
رانده شاهی ز غمت اشک جو پروین مردم هر کجا انجم اسب تو هلالی ماند ه

ایضا له

ای که با طره پرچین و شکست آمده بنشین جون بر ارباب نشست آمده
همجو کل رخت ببند از و مکن بر کس سفر جشم بد دور که آشفته و مست آمده
کرده نسبت بالاش بطوبی هیهات بر وای خواجه که با همت پست آمده
دامن جون تو نکاری ز کف آسان نهم که بجونابه بسیار بدست آمده
شاهی از عمر ابد یافت بهره که تو کشته آن دو لب باده بدست آمده

ایضا له

تا بسته بسلسله مشکبو کره جانهای بیدلانست بهر تار مو کره
عمری کذشت و آن کره زلفم آرزوست یارب مباد درد دل کس آرزو کره
زان دم نمی زنم جو صراحی ز خون دل کز شوق کریه میشود دم در کلو کره
بستم خیال زلف کرت بر کنار جشم جعد بنفشه راست بر اطراف جو کره
هر صبحدم که باد ز لعل تو دم زند خون در درون غنچه شود تو بتو کره
در کار خویش صد کره از بخت دیده ام تا دیده ام بر ابروی آن تندخو کره
شاهی ندوخت جاک دل از بند نیکوان کایام زد برشته امید او کره

ایضا له

زهی از خط نو خ عنبر شکسته قدت سرو را دست بر جوب بسته
غبار یست خطت نشسته بر آن لب بلی خط یا قوت باشد نشسته
زخم های وصل تو ذوقی نیابد کسانی که از خار کردند خسته
دلم بسته شد در شکنهای زلفت از آن روی کشتم جنین دلشکسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان ز خاشاک با کل نبندند دسته
درین باغ روزی که نا رسته بودم جو لاله نبودم ز داغ تو رسته

دل شاهی از زلف خوبان برآسته … چو آهو که از دام صیاد جسته

ایضاً له

زهی عشقت آتش بجان در زده … خطت کار خلقی بهم برزده
چه ما را بسنگ جفا می زنی … قدح با حریفان دیگر زده
رخت تا نوشته خط سبز خویش … گل آتش بر اوراق دفتر زده
چو من در خمار می لعل او … سبو را انگه دست بر سر زده
گرو برده شاهی ز اقران شعر … چو با اوستادان برابر زده

ایضاً له

ساقیا لطفی بکن جامی بده … درد ما را یکدم آرامی بده
میکنم عرض نیازی پیش تو … گر جوابی نیست دشنامی بده
سر فدای تیغ تست ای جان بیا … قصهٔ ما را سر انجامی بده
ما جدا دوریم از برت آخر گهی … نامه بنویس و پیغامی بده
چند سوزی شاهی دلخسته را … گاه گاهی وعدهٔ خامی بده

ایضاً له

مایم دلی ز دست رفته … در پای فتاده پست رفته

در کوی تو پارسا رسیده … وز پیش تو بت پرست رفته
زافتاده دل منت چه خیزد … قلبی بهزار دست رفته
مایم ز دست دل در آن کوی … هشیار رسیده مست رفته
امید قرار نیست شاهی … از صبر و دلی که هست رفته

ایضاً له

منم با درد و هم زانو نشسته … ز ملک عافیت یکسو نشسته
کجا رفت آنکه می گفتیم شبها … غم دل با تو رو در رو نشسته
درون دل خیال قامت راست … مرا تیریست در پهلو نشسته
منم پیوسته در سودای زلفت … ز غم سر بر سر زانو نشسته
مرا گفتی برین در کیست شاهی … غباری بر سر آن کو نشسته

ایضاً له

من از خاک درت رفتم متاع عمر را بغارت ده … گرانی بردم از کویت رقیبان را بشارت ده
مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویت … زمانه گو اساس خصم را ساز عمارت ده
بیغما برد چشم کافرت ملک دل و دینها … که گفت آن ترک تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتعظیم وصالت چون نگشتی سرفراز ای دل … بعجز و نامرادی روی در کنج حقارت ده

سرو با دبلبل نیست آن گلبرگ رعنا را … چه سود این گفت و گو شاهی برو ترک عبارت ده

ایضاً له

ای شمع رخسار ترا تابی بهر کاشانه … وی ز آفتاب روی تو گنجی بهر ویرانه
گر عاشقی در کوی تو باید من تنها بسم … نشنیدی آخر جان من از خانه دیوانه
خواهم متاع جان بکف گرد سرت گردم بسی … ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه
شاهی که میسوزد دلش ناچار آتش میزند … دودی برو زن بر شود هر جا بسوزد خانه

ایضاً له

ای ز عشقت عالمی را روی در آوارگی … دیدمت یکبار از آن شد کار دل یکبارگی
مونسم شبهای تنهایی جز اندوه تو نیست … وای بر جانی کسی کش غم کند غمخوارگی
ای طبیب دردمندان رحمتی فرما که من … چاره دیگر نمی بینم بجز بیچارگی
کس نشانی زو نمیگوید که در اول نگاه … میشود حیران رویش دیده نظارگی
شاهی از کویش برو یا احتمال جور کن … چاره در کوی بتان صبرست یا آوارگی

ایضاً له

ای پنجه از داغ دل و درد تنهایی … ما قصه خود با تو بگفتیم و تو دانی

دل بی تو گرد روی تو جان میرود از دست … داریم ازین روی بسی دل نگرانی
ای شمع که ما را بسخن شیفته کردی … پروانه خود را مکش از چرب زبانی
ما حال دل از گریه بجایی نرساندیم … ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
عمریست که با عارض تو شمع بدعویست … وقتست که او را بی کاری بنشانی
چون غنچه ز خوناب جگر لب نگشادیم … افسوس که بر باد شد ایام جوانی
چون دفتر گل بر سر از گفته شاهی … هر جا ورقی باز کنی چون بچکانی

ایضاً له

از سبزه رعنا خطی بر روی گلگون میکشی … جان ترا باز بزنجیر بلا در ورطه خون میکشی
تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می نهی … یا خود بیا لای شکر خط بهر افسون میکشی
ای دل چو عاشق گشته ناله مکن از آه چو دود … زین پیش میگفتم ترا اینها که اکنون میکشی
در دور تو بر مردمان جور است ورنه از چه رو … خونی که آن من خورده ام از دیده بیرون میکشی
در زلف او پیچیده دلهای مشتاقان در او … بیماری آخر ای صبا این بار چون میکشی
شاهی فروزان میشود شمع زوایای فلک … زین شعلها کز سوز دل آخر بگردون میکشی

ایضاً له

اگر زلف تو خم در خم نبودی / مرا حالی چنین درهم نبودی
غمی ادم ز رویت یادگاری / بلا بودی اگر این هم نبودی
کجا رفت انکه در خلوتگه ناز / بجز ما و تو کس محرم نبودی
غم از جور رقیبانست در عشق / اگر از یار بودی غم نبودی
رهایی جستی از بند تو شاهی / بنای عهد اگر محکم نبودی

ایضاً له

ای دل از پی سر کوی ارادت بردی / گوی توفیق ز میدان سعادت بردی
هر سیه نامه که بیمار شد از چشم خوشت / نشنیدیم که نامش بعیادت بردی
دلبری شیوه و بیگانه شدن عادت تست / دل عشاق بدین شیوه و عادت بردی
نرد خوبی بتو می باخت مه از کم بازی / تا چه منصوبه نبودی که زیادت بردی
پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی / روزگاری که بمحراب عبادت بردی

ایضاً له

با اهل وفا [illegible] چه داری / جز جور و جفا دگر چه داری

گفتی

٩٥

گفتی ستم فراق سهل است / بسم الله ازین بتر چه داری
بردی دل و جان بچشم جادو / تا چشم هنوز بر چه داری
ای پیک دیار آشنایی / از غایب ما خبر چه داری
خوش باش بعیش عشق شاهی / تو خود بجز این هنر چه داری

ایضاً له

تا دل بغم عشق گرفتار نیابی / در خیل سگان در او بار نیابی
گر باز شکافی دل صد پاره خود را / صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
گر همچو صبا عرصه آفاق بگردی / در روضه او یک گل بی خار نیابی
عشقت بسوی دوست عنان میکشد ای دل / بشتاب که لایقتر ازین کار نیابی
دریاب دمی شاهی دلخسته خود را / ترسم که بجویی و دگر بار نیابی

ایضاً له

تا گشودی دو زلف عنبرسای / باد شد عود سوز و نافه گشای
جای ما کوی تست جود مکن / که بدنیا نمی رویم از جای
بتماشا چو سرو قامت او / بر لب جوی شد قدح پیمای

بنگر در هوای آن لب لعل / گشته چشم پیاله خون پالای
نرگس مست را فکنده از چشم / چمن از ساقیان بزم آرای
هر کرا پر عقل شد ره زن / قول مطرب نگشت راهنمای
سخن از زلف او مگو شاهی / تا نیفتد سراسر اندر پای

ایضا له

دلا تا ذوق هجران دیدنیست / ز ذوق وصل جانان بر نیایی
اگر در راه جانان جان نبازی / تمنای دل از دلبر نیایی
بود غم من نگشتن بر دیگران تیغ / که جون من کشتنی دیگر نیایی
سوختم آدم جو شمع این سوز لیکن / گر این سررشته یابی سر نیایی
متاب از کوی جانان روی شاهی / اگر یابی مرادی ور نیایی

ایضا له

دلا از مردمی بویی نداری / اگر سودای دلجویی نداری
حرامت باد عمر اندر موسم گل / حریفی و لب جویی نداری
جو عنبر لاف زلفش تا کی ای مشک / گر این معنی تو هم بویی نداری

تو خوش باش ای ملامت گو که جون من / دل اندر دست بدخویی نداری
به تیغ هجر شاهی را میازار / گره بسته دعاگویی نداری

ایضا له

دلا در عشق بازی ترک جان گفتی نکو کردی / زمانه ز عیش بگذشتی بداغ و درد خو کردی
بجانی وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل / چه آسان یافتی نقدی که عمری جست و جو کردی
بس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم / نکو کردی ولی وقتی که از خاکم سبو کردی
دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی / که از مستی متاع داشتی در کار او کردی
بچون دیده رنگین ساختی رخساره شاهی / بآخر در میان عاشقانش آبرو کردی

ایضا له

دولت وصلت میسر کی شود بی جست و جوی / گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه گوی
باغ کو عشرتگه مرغان فارغ بال باش / ما گرفتاران بزندان قفس کردیم خوی
از فغان زار من گشته رفیقان دردمند / وز دل بیمار من گشته طبیبان چاره جوی
جویها بر روی من پیدا شد از سیلاب اشک / ای نکویت آبروی در دو هنوز آن آب جوی
یار اگر برگشت شاهی در وفا یکرو باش / کاندرین ره مشتاق خراستند رعنا یکی دو روی

ایضاً له

دلا از نرگس مستانه که می پرسی … سری بخواب خوش افسانه که می پرسی
اسیر سلسلهٔ تست عالمی لیکن … تو حالت دل دیوانه که می پرسی
مگو که یار دگر خانه ساخت در دل تو … کدام یار چه دل خانه که می پرسی
تو گنج حسنی و اهل نیاز منتظرند … که ره بکلبهٔ ویرانه که می پرسی
نه حد ماست تمنای بزم او شامی … سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

ایضاً له

زهی روی تو روشن آفتابی … خطت بر لاله از سنبل نقابی
میانت را که میدیدیم و آن چشم … تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم … بآسایش نخوردم دیگر آبی
غم زلف و رخت را شرح دادن … شبی باید دراز و ماهتابی
شبی در کلبهٔ تاریک شامی … قدم در نه چو گنجی در خرابی

ایضاً له

عیدست و نوبهار و جهان تازه جوانی … هر مرغ را بوصل گلی شادمانی
روزم بدرد دل گذرد شب بسوز هجر … دور از سعادت تو عجب زندگانی

خلقی بعید خرم و از نوبهار خوش … ما و فراق یاری و اندوه جانی
چون هلال عید شدم زار و ناتوان … روزی ندیدم از مه خود مهربانی
شاید بسوز عشق تو شد روشناس دهر … داغ سگان بود ز برای نشانی

وله ایضاً

لب شیرین شکرخنده داری … ز خوبی هر چه میگویند داری
چه باشد گر گدای خویشتن را … بدشنامی ز خود خرسند داری
متاب آن زلف را بهر دل من … که آنجا مبتلای چند داری
چو شیرینست بارت ای نی قند … بسودایی که دل در بند داری
چو دل در بند خوبانست [illegible] … چه سود ار گوش سوی پند داری

ایضاً له

دلا گشتی متاب آن گوشهٔ ابرو بعیاری … کمان بر من مکش جانا که تیری خورده ام کاری
بفریاد خود آزار سگ کویت نمیخواهم … که در کیش محبت کفر باشد مردم آزاری
ز رشک عاشقان شنگرف گون می آید از دیده … بهار عارضش یاد و میده خط زنگاری
کشیده نرگست بر قلب جانها تیغ بیدادی … فکنده طره اش در راه دلها دام طراری

جو می‌بیند همه روی تو از خود می‌رود شاهی | تو حال او همی دانی ولی با خود نمی‌آری

ایضاً له

مرا دلیست بدان زلف تابداری | مرا سریست بدان خاک رهگذاری
ز لوح خاطر عاطر غبار غیر بشوی | که شرط عشق بود دل یکی و یاری
بخند بر همه خوبان که نوبهار تراست | هنوز گل نشکفتست از هزاری
به بند دیده چو نرگس ز خوب و زشت جهان | که گل یکیست درین بوستان و خاری

غمین مباش گر از دل قرار شد شاهی
چو کارهای جهان نیست برقراری

ایضاً له

مرا اگر چه نه بینی و رو بگردانی | دلم چگونه ازین آرزو بگردانی
بدوستی که نگردانم از وفای تو رو | اگر بخاک سرم را چو گو بگردانی
مرا بسلسلهٔ زلف چون کشی در بند | بجرم عاشقیم کو بکو بگردانی
ز دست کرشمه تیغ بلا رسد ای دل | طریق عشق نباشد که رو بگردانی

سیاه نامه شدی شاهی از سخن آن به
که بعد ازین ورق گفتگو بگردانی

ایضاً له

ای بجز از گریه خونین جگری چند | بازای که در پای تو ریزم گهری چند
سوز دل عشاق چه دانند که چونست | بگریخته از تیر بلا بی خبری چند
چون لاله بجو تاب دل خون جگر باش | ای چشم چو نرگس همه بر سیم و زری چند
با هر خس و خاشاک [illegible] نشین ای گل رعنا | کز باد صبا دوش شنیدم خبری چند
دانی چه کس تنها [illegible] ره عشق | ماتم زده سوخته بر بدری چند
مائیم طریق خرد از دست نهاده | وارسته باقبال تو از درد سری چند
شاهی سفر عشق بغفلت نتوان رفت | هش دار که این مرحله دارد خطری چند

ایضاً له

بی لبت هر دم ز چشم درفشان خون میرود | پاره‌های دل ز راه دیده بیرون میرود
یکشبی ای شمع تابان در کنج تنهائی من آی | تا ببینی حال تنها مانده کاکنون میرود
خون که از زخمی رود داغش نهی بایسته | دل که صد جا داغ کردم همچنان خون میرود
باغبان از گفته و گوهی غنچه گو لب بسته دار | بلبل [illegible] از [illegible] بیگون میرود

گفته [illegible] شاهی کم گشته [illegible]
آن [illegible] دل [illegible] میرود

عمری دهان تنگ توام در خیال بود	جان رمیده در اهمه فکر محال بود
رفت آنکه در مسایل عشق و رموز شوق	زابرو و غمزه با تو جواب و سؤال بود
گفتم رسد میان توام باز در کنار	گفتا برو که آنچ تو دیدی خیال بود
شرم آیدش [illegible] بهشت پای کس	آن سر که سالها بروش پایمال بود
آشفته [illegible] شاهی درین غزل	آری بفکر زلف تو شوریده حال بود

ایضاً له

بزنجیر زلفت دل ماست دربند	ز سر رشته عقل بگسست پیوند
رقیبا وان از در دست ما را	که بینند سگ را بروی خداوند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را	که ما اول عهد خوردیم سوگند
شناسیم قدر سگان درش را	که ماهم دران کو دویدیم یکچند
رقیب ستمکار [illegible] بر جان شاهی	جفا می پسندد خدایا تو مپسند

ایضاً له

مبارک منزلی کان خانه را ماهی چنین باشد	همایون کشوری کان عرصه را شاهی چنین باشد
یکی روزی [illegible] کردم [illegible]	کسی را جان بجانان [illegible] چنین باشد
زرنج [illegible] دل [illegible]	[illegible] چنین باشد

۹۹

نفسی تا یار من شد روی در راه عدم کردم	خوشست آوارگی او را که همراهی چنین باشد
بخنجر کشت شاهی تیغ دارم بر سرت روزی	نیم نومید ازان دولت که ناکامی چنین باشد

ایضاً له

سرو تو بکرشمه با نشیند	کین دل تفسی بجا نشیند
من بودم و دل تو بردی آن نیز	خود گو که غم [illegible] نشیند
هر دل که نشد فراز پا ره	در وصل ما کجا نشیند
گر دست دهد وصال جانان	بی دوست کسی چرا نشیند
هر کس که شبی نشست با تو	بسیار بروز ما نشیند
خواهم که دمی رقیب باشی	کی شاه برگدا نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد	در دیده چو توتیا نشیند
شاهی ننشست یار با تو	کس با چو تویی چرا نشیند

ایضاً له

رفت آنکه با وصل تو مرا دست رسی بود	[illegible]
[illegible] چشم سیه کرد	[illegible]
[illegible]	[illegible]

عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت / زان شعله بتاراج شد ار خار و خسی بود
وقتی بهوس خواستمی بوی تو از باد / آنها همه گویی که هوا و هوسی بود
در عشق تو ام اشک بجیحون داد گواهی / هم ناله که در واقعه فریادرسی بود
شاهی که بجان تو از ناله فرو ماند / بجاده سگ کوی ترا هم نفسی بود

ایضا له

جان بیاد تو یاد کس نکند / دل ز غم خوردن تو بس نکند
بفراق تو چون کنم ناچار / بجز از یاد تو هم نفس نکند
دل که بگریخت زان شکنج لطف / تا ابد روی باز پس نکند
اگر این بار جان برم ز غمت / دیگرم عاشقی هوس نکند
راندی از کوی خویش شاهی را / انچه کردی تو هیچکس نکند

ایضا له

هر دم ز عشق بر دل من صد بلا رسد / آری بدور حسن تو اینها بما رسد
جانم بلب رسید درین محنت و هنوز / ناکار دل ز دیدن رویت کجا رسد
در جلوه گاه دوست رسیدن نه حد ماست / آنجا مگر شمال رود یا صبا رسد
انعام عام تو همه را میرسد چه شد / گر ناوکی بسینهٔ این مبتلا رسد

شاهی

شاهی بر آستان ارادت نشسته است / با درد خو گرفته که روزی دوا رسد

ایضا له

چو ساقی آن قدح لاله گون بگرداند / دلم خیال لبت در درون بگرداند
صبا ز لعل تو تا غنچه را دهد بویی / هزار بار دلش را بخون بگرداند
به پیر عقل بگویید کز برای خدا / عنان ز صحبت اهل جنون بگرداند
گرفتم آنکه براند رقیبم از در تو / دل مرا ز وفای تو چون بگرداند
ز لوح وصل چه خواند به بخت شاهی / مگر نوشته گردون دون بگرداند

ایضا له

خاک من باد از سر کوی تو گر بیرون برد / نیست روی آنکه این سودا ز سر بیرون برد
خلوتی خوش دارم امشب با خیال زلف او / گر نه باد صبح ازین خلوت خبر بیرون برد
با خیالش گر شبی در کنج تنهایی روم / آب چشم باز برد ار دزد در بیرون برد
هر زمان از آب چشم شعله گستاخی طبیب / شربتی فرما که این سوز از جگر بیرون برد
صحبت خاص است گر شاهی گرانی میکند / اهل صحبت نیست کو نادرد سر بیرون برد

ایضا له

دل که پیش تو راز میگوید / غم دیرینه باز میگوید



عقل سودای زلف خوبان را
فکر دور دراز میگوید
مکر استاد جو ریش ترا
همه تعلیم ناز میگوید
شمع میگوید از رخت سخنی
سخن جان گداز میگوید
بند شاهی بگوش جان بشنو
که ز روی نیاز میگوید

ایضاً له

دل زلف ترا گرفت بدگرد
شبگیر [illegible] از برای خود گرد
ایام بجنون من کمین داشت
خاصه که غم تو آتش [illegible] گرد
مارا بجنون چه جای طعن
بیش تو که دعوی خرد کرد
زد قرعه بنام هر کسی عشق
مارا بغم تو نامزد کرد
شاهی چو صبا دمی نیاسود
تا میل بتان سرو قد کرد

ایضاً له

چو سرو قد تو در جویبار دیده رسید
مرا خدنگ بلا بر دل رمیده رسید
زهجر [illegible] تو بلای [illegible] دل
امیدوار [illegible] دیده رسید
بگرد آن خط مشکین [illegible]
[illegible] طره [illegible] رسید
صبا ببوی تو [illegible] جان [illegible]
[illegible]

اگرچه بر رخ بستان دمیده سبزه ولی
گمان مبر که بدان خط نو دمیده رسید
زیاد آن لب اگر یک نفس بکام رسیم
خیال چشم تو تیغ بلا کشیده رسید
که صبا ز سر کوی او رسید شاهی
نسیم روضه بجان ستم رسیده رسید

ایضاً له

بتان که شیوه جور و ستیز میجویند
برای کشتن ما تیغ تیز میجویند
دلی که میشود از اهل عشق سرگردان
دران دو سلسله مشکبیز میجویند
چو تو کرشمه کنان میرسی دگر خوبان
ز شرم روی تو راه گریز میجویند
کسان که طره شمشاد میزنند گره
هلاک فاخته صبح خیز میجویند
بر تیغ هجر تو شاهی ز آن اسیر بلاست
که خون او بکرم رستخیز میجویند

ایضاً له

پیکان غمزه را چو بتان آب میدهند
اول نشان بسینه احباب میدهند
خاک رهش بمردم نادیده کی رسد
کین تو [illegible] مردم بیخواب میدهند
مژگان تو [illegible] آن چشم میکنند
تیغ کشیده [illegible] قصاب میدهند
سیل روان [illegible]
[illegible] آب میدهند
شاهی [illegible]
[illegible] میدهند

ایضا له

یار با ما چنانک بود نماند　　ماه من مهربان که بود نماند

دل بدان آستان که بود برفت　　سر بران آستان که بود نماند

مردمش سوی من بگوشهٔ چشم　　التفاتی نهان که بود نماند

لطف مردم که مینمود گذشت　　پرسشی هر زمان که بود نماند

چون دران کوی ماندهٔ شاهی　　یار چون بر همان که بود نماند

ایضا له

مرا عشقت از زه برون می برد　　بکوی ملامت درون می برد

گرانیست زنجیر زلف ای حکیم　　ترا هم بقید جنون می برد

بتاراج دل چشم او بس نبود　　لبش نیز خطی بخون می برد

گل از روی او مست در انفعال　　ولیکن بخنده برون می برد

اگر شاهی از دست او برد جان　　ازان چشم خون ریز خون می برد

ایضا له

عهد ست و خلقی [illegible] خود　　مسکین من [illegible] صبر و دل حیران شده [illegible] خود

هم [illegible] نالان در چمن هم گل دریده پیرهن　　[illegible] من با دل افگار خود

عقلم که بودی رهنمون خندید بر لایل جنون　　من نیز میخندم کنون با عقل دعوی دار خود

تو همچو گل دامن کشان رفتی بگشت بوستان　　بلبل تو مسکین باغبان شرمنده از گلزار خود

گر راز دل نهفتمی در خاک و خون بگفتمی　　هم با طبیبی گفتمی حال دل بیمار خود

درجان درون آن تند خو دایم بدانا گفت و گو　　بیچاره من محروم ازو چون دیده از دیدار خود

شاهی ز خوبان زد نفس افتاد در دام هوس　　چون عندلیبان قفس درمانده از گفتار خود

ایضا له

با روی تو از سمن که گوید　　با کوی تو از چمن که گوید

جایی که تو زلف و رخ نمایی　　از سنبل و نسترن که گوید

با لعل تو غنچه دم فروبست　　پیش تو از آن دهن که گوید

در دمه پیش یار گفتند　　من خود چه کنم سخن که گوید

گر باد صبا نیاید از دوست　　[illegible] بهر انجمن که گوید

گفتی غم او بگوی با دل　　[illegible] با دل خویشتن که گوید

[illegible] دست [illegible]

با آن [illegible] حسینی که گوید

نصیب من ز تو گرد درد و آه می آید ... خوشم که باد منت گاه گاه می آید
تو می‌بردی و ز هر جانبی خلایق شهر ... بی نظاره شتابان که ماه می آید
غبار کوی تو در چشم دیده ام ز آن است ... که سرو در نظرم خاک راه می آید
نیاز من بچه در معرض قبول افتد ... بملتی که عبارت گناه می آید
ز اشک خویش شکایت کجا برد شاهی ... جو آب تیره اش ز رشک آه می آید

ایضاً له

باغ را باز کرم زده گل ریز آمد ... که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد
گویا رنگ غباری ز زمینش پیداست ... که صبا مشک‌فشان غالیه آمیز آمد
تو نوا ساز طرب ساخته اند ر باغ ... گل نو خاسته و سنبل نوخیز آمد
باز عشق تو ام از صبر جدایی فرمود ... باز بیمار دوا نوبت پرهیز آمد
جام شاهی که ز خون جگرش پر کردند ... خوار مشکر که زلال طرب آمیز آمد

ایضاً له

چمن سبز شد ساقی و گل نرگس [illegible] ... باده جامی که نظر کرد [illegible] چشم و چراغ
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

دل آشفته تر گشت از خط نو خیز [illegible] ... دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد
بعشق نیکوان آسوده نتوان زیستن ... مباش ایمن که چشم بد بر ایام فراغ آمد

ایضاً له

[illegible]لف شب بر مهت نقاب افتاد ... سایه بالای آفتاب افتاد
[illegible]ر دلم تا نبا ز خنده زدی ... نمکی بر دلم کباب افتاد
[illegible]ر چمنها بنفشه بی تابست ... تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد
گرد روی تو خط زنگاری ... سبزه بر کنار آب افتاد
[illegible]ردم دیده را ز مژگانت ... خار در جایگاه خواب افتاد
شیشه زان سر نهد بپای قدح ... که حریفی تنگ شراب افتاد
حاجت باده نیست شاهی را ... که ز جام لبت خراب افتاد

ایضاً له

گر بعمری ز مرغ لشده ات یاد آید ... [illegible] منت زده از بند غم آزاد آید
[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

بلبل دلشده از ناله کند عیب مکن	... باری که نسیم گل و شمشاد آید
جان من جانب احباب فراموش مکن	رو و باشد که سخنهای منت یاد آید
هیچ شک نیست که از پای درآید شاهی	چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

ایضاً له

سوی باغ آن سرو بالا میرود	باز کار فتنه بالا میرود
جان من هرگه که جایی میروی	عاشقان را دل بصد جا میرود
چون دلم خون میکنی بشتاب ازان	روزگار از پهلوی ما میرود
هست گلگون سرشکم گرم رو	در پیش میرانمش تا میرود
گفتمش جان داد شاهی بی تو گفت	بخت با خضر و مسیحا میرود

ایضاً له

شبی که گوی تو یار انتقام خواهد بود	زمانه تابع و گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مجو [illegible]	که ظل عالی او مستدام خواهد بود
[illegible] جماعت ... عرضه میکنند [illegible]	قبول حضرت او تا کدام خواهد بود
[illegible]	... که دولت [illegible]

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی	چون دل ما خورده چند از عاشقی دم میزنی
ضایع آن نازی که با اهل تنعم میکنی	حیف ازان تیری که بر دلهای بیغم میزنی
باز کن از خواب ناز آن نرگس رعنا که غم	میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی
میکشایی طره و دلها بغارت میبری	می نمایی چهره و آتش بعالم میزنی

میکنی محروم ازین در شاهی درمانده را
دست ورد و بر سینهٔ یاران محرم میزنی

ایضاً له

زلف که بر عارض مهوش نهی	داغ برین جان بلاکش نهی
دل که ز عشاق پریشان بری	در شکن زلف مشوش نهی
خط و رخت مایهٔ دیوانگیست	راست چو عنبر که بر آتش نهی
گر دل خوش میطلبی زینهار	گوش که دل بر خوش و ناخوش نهی
شاهی اگر هست دلی زینهار	در رهٔ خوبان پری وش نهی

ایضاً له

دلا ازین پس چو عنقا غریق جوی	که تا ... مهوست و شوخ
کسی را مرغ زیرک خوان درین باغ	که ننشیند کلاغش بر کلوخی

دیوان شاهی

دیوان سیفی جامی

۹۶۷

۱۰۵



قطعه

دران کوش من بعد شاهی بدهر	که روزی بانصاف ازین خوان خوری
گرت نیم نانی جو افتد بدست	برغبت به از مرغ بریان خوری
نه زان سان که هرچند مقدور تست	ز افراط شهوت دوچندان خوری
ز بسیار خوردن مشو مرده دل	خود اندک خوری گر غم جان خوری
جو شد ز امتلا طبع ناسازکار	بود زهر اگر آب حیوان خوری

ایضا له

در جمع ماه رویان هم صحبتیست مارا	اسباب خرمی را صد گونه ساز کرده
ارباب های وصلش هر کس گرفته جامی	چون دور ما رسیده آهنگ ناز کرده

لب بر لبش چو ساغر خلقی بکام و شادی
از دور چون صراحی گردن دراز کرده

ایضا له

شبی با صراحی همی گفت شمع	که ای هر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد ز پیش قدح	سجود دمادم بگو کز چه روست
صراحی بدو گفت نشنیدهٔ	تواضع ز گردن فرازان نکوست

دیوان سیفی



تا عیان کردم بر او عشق نهان خویش را / [illegible] ستم بیگانه ماه مهربان خویش را

زآتش دل شعله در جانم نیفتادی چو شمع / گر نگه میداشتم اول زبان خویش را

قصهٔ فرهاد و مجنونست پندارند خلق / هر کجا بنیاد کردم داستان خویش را

خاک بر سر میکنم چون تیر هر جا میرسم / گر نمی بینم دمی ابرو کمان خویش را

جان من دور از تو سیفی هست زار و ناتوان / تا کی از خود دور داری ناتوان خویش را

با که گویم کینه جوییهای مه خویش را / ریخت خون من نمیدانم گناه خویش را

گریه هم وقت عتاب او جدا از بیم جان / پاک میدارم به آب دیده راه خویش را

گریه با من میکند صد جور گو میکن که من / غیر لطف او نمیدانم پناه خویش را

گر برید دست من چشمت نمی پیچم ازو / کس چرا بدخواه باشد نیکخواه خویش را

هست سیفی از دعاگویان مجو آزار او / کس چرا بدخواه باشد نیکخواه خویش را

ایضاً له

ندانم تا چه دید او دست یا رب گلعذارا / که در فریاد می آیند هر ساعت هزاران را

چو بستم بار از آن ره ای دل اکنون با سگان او / بگو رفتیم اگر از ما ملالی بود یاران را

اگر سیل سرشکم را نبودی رنگ خون هرگز / کسی از آب چشم من نکردی فرق باران را

چو صید دل کند من از پی اسبش دوم آری / که در صید می افتد بسی حاجت سواران را

برو در مرگ سیفی هر دم خاک بر سر میکنند / که مردیم و نکردی یاد هرگز خاکساران را

ایضاً له

شبی که ماه رخت دیده شد بخواب مرا / زیاده می شود امروز اضطراب مرا

بمهر ماه رخت گفته ام چنان گرم / که ذره ذره نکند دل بآفتاب مرا

گر سؤال تو خواهم که حال دل گویم / ولی مجال سخن نیست در جواب مرا

چو در حساب سگانم نمی شمارد یار / بگوی او که دهد بعد ازین حساب مرا

زبان تیغ جواب تو در سر سیفی / کشید بدشت عدم آخر این عتاب مرا

ایضاً له

بی رخ او میکشند هر دم غم هجران مرا / گر خیال او نیاید در میان جان مرا

خواهم آن رو ببینم اما چون کنم کز خوی او — هر کجا پیدا شود باید شدن پنهان مرا
پیش ازینم بود مشکل ترک جان گفتن ولی — هر چه مشکل بود در عشق تو شد آسان مرا
زان هلال ابرو چرا دایم جدا می داردم — گر نمیخواهد فلک پیوسته سرگردان مرا
گرچه می میرم چو سیفی از غم خوبان مرا — تا دمی باقیست میدارد غم ایشان مرا

ایضا له

تا شد آگه که بر او دل نگرانست مرا — دگر آن سرو روان دشمن جانست مرا
گر بسودای بتان رفت متاع دل و دین — عاشق و رندم ازینها چه زیانست مرا
تا بروی تو گرفتند مقابل خود را — ماه و مهر شب افروز گرانست مرا
آنکه هر لحظه ترا با دگران می بینم — در فراق تو بلای دگر آنست مرا
کشتی آخر بجفا خون تو ریزم سیفی — بوفای تو که مقصود همانست مرا

ایضا له

شفا چو در قدم تست مبتلای ترا — برون خرام که دردی مباد پای ترا
چنین که پای نگارم گرفته‌ای درد — اگر بدست من افتی دهم دوای ترا
مساز تکیه بجای دگر که اهل نظر — درون دیده روشن کنند جای ترا
کجا ز بیم رقیبان توانمت پرسید — که نیست زهره پرسیدن برای ترا

بخاک پای تو شب با خدای می دانم — که روز و شب بدعا خواستم شفای ترا

ایضا له

خاک ره گشتم و سویم گذری نیست ترا — نیست پروای منت یا خبری نیست ترا
با منت گر نظری نیست جفا نیز مکن — که بدانند که با من نظری نیست ترا
بس که شوریده سر از عشق فراوان دارم — هیچ با عاشق شوریده سری نیست ترا
در دلت زان نکند ناله زارم اثری — گر وفا در دل بی رحم اثری نیست ترا
گفته میگذرم از می وشت سیفی — چند گویی چو ازینها گذری نیست ترا

ایضا له

خواستم بی تو اجل گشت رقیبت پیدا — کاشکی چیز دگر می طلبیدم ز خدا
بگدا هیچ ندانم که چه دارد سگ تو — که بهر جا روم آرد بسر من غوغا
زاهدان گوشه محراب غنیمت دانند — که ندارد خم ابروی بتان نقش شما
گرچه پامال جفا شد سرم از دست رقیب — راضیم گر نبینی دو شود از سر ما
گر تو صد تیغ زنی روی نتابد سیفی — عاشق روی ترا نیست ازینها پروا

ایضا له

تا بکی فاش کنی راز من [illegible] — بتر و ای اشک نهان دان که ندیدی یارا



جان بسودای سر زلف تو با ذم شب وصل
نیست معلوم که یابم دکر این سودا را

میرم از رشک چو همراه کسانت بینم
که نخواهم که شوم کشته کدا اینها را

یار پیش آمد و رسوایی من دید و کفت
که دکر باز چه پیش آمده این رسوا را

چون شدی خاک کف پای سک او سیفی
مده از دست که خوش یافته این پا را

ایضاً له

مکو کز عارضش بردم سبق را
بیا ای کل بکردان این ورق را

بجی رابیست از رخسارش ای زلف
جرا می پوشی آخر راه حق را

خوی رخسار ساقی هوش می برد
عجب کیفیتی بود این عرق را

نما در چشم پرخون من ابرو
منور کن بماه نو شفق را

زجان کر یک رمق باقیست سیفی
فدای تیغ او کن آن رمق را

ایضاً له

تا شکستی طرف طاقیهٔ کلکون را
هر طرف از تو شکستست دل پرخون را

رنک تاج تو ز سر چشم مرا کریه فزود
آب وقت کل اکر بیش شود جیحون را

هر کجا بینم از آن دفع جنون می ترسم
که کسی غیر تو معلوم کند مضمون را

بطلسمات ترا معتقد خود سیفی
هست تسخیر پری خاصیت این افسون را

کفتم



ایضاً له

کفتم کسی حریف سکت نیست در وفا
در خنده رفت و کفت نباشد به از شما

ای دل مکن نکاه دران چشم پرخمار
پیدا مساز دردسری از برای ما

دل مبتلای دلبر و من مبتلای دل
آری که هر کسی ببلاییست مبتلا

ای سرو با قدش چه زنی لاف راستی
چیزی مکو که راست نیاید بهیچ جا

تیغ جفا بکشتن سیفی چه میکشی
باری چو میکشی مکش او را بدین جفا

ایضاً له

مست از دهنت در دل هر غنچه سخنها
کلها شکفد کر بکشایند دهنها

کل ساخت همه برک چمن لیک چه حاصل
چون بی تو مرا نیست سر برک چمنها

آنها که شهید تو نباشند بمحشر
از شرم نیارند برون سر ز کفنها

در چاه ذقن زلف تو جوید دل اکر چه
بیرون نتوان آمد از آن چه برسنها

مرغ دل سیفی طلبد زلف تو آری
پرواز کند روح غریبان بوطنها

ایضاً له

تا کی غم دل کفتنم در خانه با دیوارها
خواهم زد از بی طاقتی فریاد در بازارها

از بار هجر و بار غم وا دم نمی دردا دلم
چون پیشتر آیی ای صنم خواهم که کویم بارها

دایم بعشاق حزین کار تو باشد جور و کین
ای سنگدل گویا همین دانسته از کارها

در باغ تا رفتم درون شد سیل اشکم لاله گون
بی یار ما را بوی خون می آید از گلزارها

خواهم که بوسم مه او لیکن چو گردد روبرو
روشن شود حالم بر او از زردی رخسارها

سیفی ببین تا می توان هر لحظه دیدار بتان
باشد غنیمت در جهان دانسته دیدارها

ایضاً له

بغیر ازین المی نیست از تو مه ما را
که دیدن تو میسر نمی شود ما را

بشام هجر مبینا د روی نیکویت
چنین که از تو جدا کرد چشم بد ما را

چگونه درد تو با دیگری توان دیدن
که از دو دیده خود می شود جدا ما را

بکنج خانه تاریک بی تو زان نشست
که زنده زنده گذارند در لحد ما را

خطر چه بود ز دردی پری وشان سیفی
که دیدنیست المها بچشم خود ما را

ایضاً له

می خورم خونابه تا شد مسکنم کوی حبیب
جان من از نیستی دارم دم آبی نصیب

خسته هجران شناسد لذت دیدار دوست
چون شود بیمار میداند کسی قدر طبیب

گاه دیوار است که در منع دیدار او
وه که در کویش در و دیوار می بینم رقیب

با غریبان در دیار خویش نیکویی بکن
از تو ما را این سخن بسیار می آید غریب

روی بر خاک مذلت مانده هر شب تا سحر
میکند سیفی دعای وصل فاقبل یا مجیب

ایضاً له

ای کعبه که قبله جانها مقام تست
احرام انس و جان سوی بیت الحرام تست

خاکی که در تو محتشما نزاست در جهان
گردون زمین بارگه احتشام تست

بر بام عرش نوبت حوره تو میزنند
چون صد دو کون خطبه شاهی بنام تست

شام غمش بصبح سعادت شود بدل
آنرا که در ملازمت صبح و شام تست

شاه زمان امام رضایی که تا ابد
اقبال و جاه و منزلت بر دوام تست

سیفی کجاست قابل داغ غلامیت
این بس سعادتش که غلام غلام تست

ایضاً له

گر اعتقاد آن مه با ما کم از زیادست
ماییم و مهر رویش مقصود اعتقادست

ای دل بخاک سینه از تیر او چه نالی
کان ذره محبت زینها لبی کشادست

گفتی چرا ندادی بر وصلم اعتمادی
عمر منی و بر عمر کس را چه اعتمادست

ما را بکویش از اشک غم دست یادگاری
ای دل تمام ندانم باری جدا وفتادست

مستانه ای مراد جانم جای تو چشم سیفی
خوش باش بی تکلف کین خانه هم از تست

دولت ما دیدن دیدار زیبا طلعتیست
گر رود جان در سر این کار آن هم دولتیست

لذتی شیرین تر از دشنام تلخ یار نیست
گر مرا دشنام میگویی عجایب لذتیست

آب اگر جویی شراب میده با پیر مغان
زاهدانند آنکه می را پیش ایشان حرمتیست

خاک من یکسان بره سازید ترسم کان سوار
نگذرد زین ره اگر دانند که اینجا تربتیست

غم مخور سیفی اگر صورت نبندد وصل یار
با خیال روی او خوش باش کان هم صحبتیست

ایضا له

هست بی تو دولت وصل تو مرا صد محنت
تا جدا دور شدم از تو من بی دولت

گفته است برا احوال تو صد رحم مرا
سخن اینست که گفتی مه من صد رحمت

درمیان دل و جان فتنه ز چشمان تو خاست
میر مجلس چو دو شد فتنه شود در صحبت

درد من به شدنی نیست طبیبا بعلاج
خویش را بهر چه انداخته در زحمت

میکنی منت سیفی که چه خوبت گفتم
کار خوبیست که کردی مکنش بی منت

ایضا له

غنیمتیست وصال بتان [illegible]
بگیر باده و این عیش را مده از دست

بلای عشق تمام هلاک کرد و هنوز
نمیرود ز سر من عجب بلایی هست

لب فسون گر او ساحرست [illegible]
کسی زبان کسی را نمی تواند بست

دل شکسته من آرزوی تیر تو داشت
چه آرزو که من خسته را بدل نشکست

جهان به تیغ تو بود اشتیاق سیفی را
که تا نباخت سر خویش را ز پا ننشست

ایضا له

ز بس که درد تو بر جان ناتوان منست
هلاک من طلبد هر که مهربان منست

طبیب چاره من چون کند که گرمی عشق
حرارتیست که در مغز استخوان منست

غم تو گفتم و رسوا شدم کسی چه کند
شکایتی که مراست از زبان منست

مکن کناره گزین بر طرف نخواهد شد
محبتی که میان تو و میان منست

چنین که زیستنم بی خیال اوست محال
خیال یار تصور کنی که جان منست

بغیر باده و سودای گلرخان سیفی
بهر چه عمر گرامی رود زیان منست

ایضا له

چو گویم از سر مستی لبت می نابست
مرنج از سخن ما که عالم آبست

فسون چشم تو گفتم که بست خون مرا
هنوز گفت کجایی سر تو در خوابست

نقاب تاب رخت گر نیاورد چه عجب
همان حکایت کتان و ماهتابست

ز ابروی تو کشیده ست [illegible]
[illegible]

بعالمی که گویت [illegible] سیفی [illegible]
[illegible] خرابست

فدای یک سخن گفتنش دو صد جانست — خموش گفت که اینها بگفتن آسانست
دهان تنگ خود آن مه نمود و با من گفت — کمان مبر که مرا هیچ از تو پنهانست
بوقت گریه خیال لب تو می بردم — که ذوق می همه کس را بروز بارانست
مرا که قطع تعلق ز یار ممکن نیست — گذشتنم ز سر کوی او چه امکانست
ز بیم خلق مرو ز آستانش ای سیفی — چرا که بودن و نابودن تو یکسانست

ایضاً له

بازم هوای آن لب میگون گرفته است — معلوم می شود که دل خون گرفته است
چون جان برم که خانهٔ تن را ز چشم و دل — آتش درون و آب زبیرون گرفته است
گرد خیال چشم سیاه تو گرد دل — چون آهوی که انس بمجنون گرفته است
داند چه دید مردم چشم ز موج اشک — آنکس که خانه بر لب جیحون گرفته است
سیفی بساز با ستم و جور و کین یار — کین مانه شیوه ایست که اکنون گرفته است

ایضاً له

دل که در عشق تو با دیوانگی افسانه است — چون کنم با او نمیدانم که پر دیوانه است
گر بدان بد خو شبم هر دو ز صد بار آشنا — باز اگر پیش آیدم جایی همو بیگانه است
بس که دورم از وصال خود شدم مدهوش از آن — گر ز رقیبان بشنوم کان ماه رو در خانه است

در ره راحت ازین بال خراب من مجوی — ور زر بخش گنجها خواهی درین ویرانه است
چون برندان میرسد در طور سیفی ره نیست — آفرین بر طور او وین طور با رندانه است

ایضاً له

در عشقم از زمانه غم بیکرانه است — عشق بتان نکوست ولی بد زمانه است
دیگر بکوی او بچه حیلت روم که خلق — باور نمیکنند ز من گر بهانه است
گر در نماز نیست حضورم عجب مدار — رویم بسوی کعبه ولی دل بخانه است
سیفی که ساخت سینه سپر ناوک ترا — از عاشقان لشکر مسکین نشانه است

ایضاً له

گفتی لب من چو انگبین است — خود گو مزه ده که جای اینست
با زلف تو مشک چین چه باشد — در هر خم او هزار چین است
گلزار چو کوی گلرخان نیست — صد عیش درین گل زمین است
بستی کمر جفا بکینم — ای شوخ ترا همین چه کین است
سیفی بگمان مباش در عشق — چون نرگس مسکنی یقین است

ایضاً له

من مسکین ندانم با که گویم درد یار خود — ندارد هیچ پروای غریبان دیار خود

جو چشمش بر من افتد جز تغافل نیست کار او
همی می بینم مشغول میگردد بکار خود

تو ای سلطان خوبان بی رقیبی نیستی هرگز
من بیدل چگونه با تو گویم حال زار خود

بکویت آمدن هر دم مناسب نیست میدانم
ولیکن بیخی آیم بجان نی قرار خود

بتیغ کین همی خواهی که ریزی خون سیفی را
کسی هرگز چنین دشمن شود با دوستدار خود

ایضاً له

جون بیکشی مرا بکشا رخ نقاب چیست
گر قصد خون ماست ترا این حجاب چیست

تا روز در حساب فراق تو مانده ام
دانسته ام که محنت روز حساب چیست

گر بنگرم جو زلف تو آشفته بر رخت
جون بیمنت زدود مرا اضطراب چیست

خوش ساعتی که بر سر عالم کنی و من
از ذوق آن سوال ندانم جواب چیست

سیفی شدست کشته ناز و عتاب تو
ای ترک شوخ این همه ناز و عتاب چیست

ایضاً له

رخ زرد تو نکو مهر ما در نظر نیست
ای بت سیم ذقن چیست ز ما زر نیست

میکند دیدن چشم تو سیه روز مرا
ببین چشم خود اگر گفت منت باور نیست

بخیال دهنش باش دلا هستی
هیچ فکری بگمان من از این بهتر نیست

گر سر راه تو ای ماه نگیرم چکنم
که خواهم بوصال تو رهی دیگر نیست

هوس

هوس تیغ تو دارد سر سیفی آری
هیچکس نیست که او را هوسی در سر نیست

ایضاً له

سگش را از رخ زردم ملالست
مگر گویی زر ما از سفالست

پس از تشریف دشنام دهانش
جو جستم بوسه گفت این محالست

برویت لاف زد خورشید گویی
که آن بدر و زرا وقت زوالست

بکن صرف خیالم گنج غم
مرا غم نیست تا این در خیالست

خرابست از فراق حال سیفی
ز حال او نمی پرسی چه حالست

ایضاً له

سوخت جانم تا بریده کاکل مشکین خود
یکسر مویی نکردی رحم بر مسکین خود

بود آیین تو با آشفتگان جور و جفا
جان من از سر گرفتی این زمان آیین خود

بیقرارم شمه از کاکلت با من رسان
جون از آن سنبل بویی میدهم تسکین خود

در محبت مو نگنجد نگار من جه خوب
دور گردان از بلایی کاکل پر چین خود

حسن مه ظاهر شود جون نیست ابر سیاه
از [illegible] خود طلب [illegible] پر چین خود

دین سیفی مهر روی تست گو کاکل مباش اگر
هیچ نقصانی نمی باید مرا در دین خود

مرا چون رفیق و یار با اغیار میکرد — چه شاید کرد وصل گل نصیب خار میکرد
در اول بس چرا همراه خود میساختم آخر — چو می اندیشد از آزار من بیزار میکرد
دلم هر لحظه گردد گرد چشم ناتوان او — بسان دوستی کو بر سر بیمار میگردد
من مشتاق در کویت نیارم هر زمان آمد — نکوی او چو [illegible] کوی ما بسیار میگرد
از آن پیش سگ کویش ندارد حرمتی سیفی — که هر کو میرود بسیار [illegible] خار میگرد

ایضاً له

بگوی او مرا گر جای در ویرانه باشد — از آن بهتر که در باغ بهشتم خانه باشد
بشهر افسانه گشتم مهربانی کو که جان من — بگوید گر شبی او را سر افسانه باشد
چنان بر آشنایان میکند بیداد آن بدخو — که هرگز این نخواهد کرد اگر بیگانه باشد
ز رشک آنکه گرد شمع روی او چرا گردد — بدود آه سوزم هر کجا پروانه باشد
من درویش دارم سلطنت از دولت خالش — سلیمانی کند موری که او را خانه باشد

بگوی آن پری مجنون صفت زان میرود سیفی — که طفلان سر آن کوی را دیوانه باشد

ایضاً له

چون ز خال عنبرین آن شوخ ملالی باشد — هیچ دانی که مرا با زچه حالی باشد

هر یک روزه احباب کم از سالی نیست — وای روزی که رود آن مه و سالی باشد
آن چنانم بفراق تو که بی روی نگم — گر کسی را بمه خویش وصالی باشد
حال من زار و محل سخنی نیست بدو — ور بود نیز محل کاش مجالی باشد
از تمنای تو سیفی نکند قطع امید — گر چه داند که تمنای محالی باشد

وله ایضاً

هر گه بینم از آن مه خبری می پرسم — چون از او میگذرم از دگری می پرسم
[illegible] گر از ماه من اینجا سخنی — هر زمان قصه زیبا پسری می پرسم
می نهم پیش قدح راز دل خود بمیان — چاره درد ز خونین جگری می پرسم
نام او از دهنی نام بت خود شنوم — هر زمان نام یکی سیم بری می پرسم
گر بپرسند تو سیفی سخن روی منا — کین سخن [illegible] نظری می پرسم

وله ایضاً

پیش از این گر چه بوی رخ گل شنیدیم — چون گل روی تو دیدیم از او وارهیدیم
ای [illegible] نو نجم ابروی آن شوخ دگر — [illegible] ترا هم دیدیم
[illegible] لب او نیست سری ما را — گر همه آب حیات است نبخشیدیم
مردم از هجر و زمین یاد نکردی هرگز — [illegible] ای دوست نمی ارزیدیم

بر دخواب اجل از خاک درت سیفی را — عمرها بود کزین واقعه می ترسیدیم

ایضاً له

یکی از دردمندان تو ماییم — بیا تا دردمندیها نماییم
ترا گر جنگ ما را آشتیهاست — تو گر بیگانه ما آشناییم
بکویت میدهم جا دیگران را — نه پنداری که ما انیم جداییم
غمت را با دلم پیوند جانیست — نگویی که ما خود از کجاییم
سگان کوی او را دید سیفی — بگفت ای دوستان ما از شماییم

ایضاً له

جون دم از مهر زنم تیغ کشد بر جانم — من مسکین کنه خویش [illegible]
بر فلک افکند سرم از بگذرد مه رویان — دارم این مرتبه تا در قدم
ریختی خون من ای اشک بخود گر نه بیک — زود باشد که بخاک سیه [illegible]
گفتیم جان تو ایست و [illegible] خویش — آزین با دعجب خوب نمود: جانم
جند گویی که بگو حال دل خود سیفی — زانکه گفتم بتو بس جیست غزل بخوان

ایضاً له

گر بعشق صنمی نیست گرفتار دلم — جون ز رخش بجه امیرد دار کار دلم

بهر آزار دلم جند کنی بیزاری — جان من بهر خدا بیش میازار دلم
برو و برد دل من باز منه بار فراق — که ندارد بخدا طاقت این بار دلم
کار زنها د جز انکار در رخ خوبانست — لله الحمد که دورست ازین کار دلم
کم نشد مهر تو یکذره از دل سیفی — گرجه از تیغ جفای تو شد افکار دلم

ایضاً له

هر کرا بینم سخن با او ز مهرت سر کنم — تا کند ذکر تو صد تقریب پیدا میکنم
می شنیدم کز تماشای رخش جان میدهد — میرود اینک مرا جان و تماشا میکنم
جون زد و دی کار رنج آید بر سوی کشید — خویشتن را هم درین نزدیک رسوا میکنم
می شکافم سینه تا بیند سگش داغ دلم — یافتم یاری دل خود را باو وا میکنم
از فغان و آه دل پیش سگش سیفی جه سود — در نمیگیرد درو هرجند از ینها میکنم

ایضاً له

نسبت خورشید با رخسار آن مه جون کنم — هیچ نسبت نیست گاه تا توجه جون کنم
من گدای کوی او دیم لیک آن سلطان حسن — خوش نمیدارد با من درویش الله جون کنم
گفته بگر و زآیم بر سه ده و فا — [illegible]

در ره عشق آیدم افسانه ناصح بیاد
لیک آن ده را بدین افسانه کو ره چونکنم

گفته سیفی شب غم نیست بی صبح نشاط
گر نمانم زنده امشب تا سحرگه چونکنم

ایضاً له

رفت یار مهربان دیگران شد چونکنم
رفته رفته ماه من نامهربان شد چونکنم

انکه ابرویش مرا خوشتر نمودی از هلال
تا نظر کردم ز چشم من نهان شد چونکنم

ناصحم گفتا مشو عاشق که رسوای شوی
پند او نشنیدم آخر همچنان شد چونکنم

تا توانستم من بیچاره مهرش را ز خلق
داشتم پنهان ولی آخر عیان شد چونکنم

مردمان گویند سیفی کم کن این آه و فغان
وه که عمرم در سر آه و فغان شد چونکنم

ایضاً له

آرزو دارم که در کوی تو یاری باشدم
تا طفیل او مگر انجا گذاری باشدم

میروم از بیقراری هر زمان در کوی او
یکزمان هم کاشکی انجا قراری باشدم

گفته هر که در غم بینی مشو بی اختیار
کی شوم هرگز چنین گر اختیاری باشدم

خاک راهش گشتم و بگذشت بر من همچو باد
شاید از دنبال رهگذر بر دل غباری باشدم

گر ز آب چشم دریا شد گناهم نیست باک
چشم آن دارم کزین دریا کناری باشدم

گفتم ای گل نیست تو سیفی است نالان بلبلی
گفت می باید کزین بلبل هزاری باشدم

یکزمان

ایضاً له

یکزمان نی یار لیلی وش قراری نیستم
گشته ام در عشق مجنونی که یاری نیستم

چون معین نیست راه آمدن آن شوخ را
حسرتی دارم که بر هر رهگذاری نیستم

شرم آید هر که در کوی تو می بیند مرا
زانکه میداند که جز عشق تو کاری نیستم

با وجود انکه می دانم نخواهی آمدن
بس که مشتاقم تو بی انتظاری نیستم

گفته سیفی چرا عشق بتان کرد اختیار
من نیم راضی ولیکن اختیاری نیستم

ایضاً له

پای از سر کرده سوی دلربایی میروم
بر سر آن کوی هر ساعت بپای میروم

بر امید انکه بینم در گذر آن ماه را
ده بگویش افکنم هر جا بجایی میروم

تا ز تنها رفتنم ظاهر نگردد عشق او
سوی آن بیگانه وش با آشنایی میروم

عشق بدخویان بلای جان و من از دست دل
تا که امین روز آخر در بلایی میروم

درد سیفی را دوا جز مرهم وصل تو نیست
وه که در کویت چو دردی بی نوایی میروم

ایضاً له

با یار چه سان حال دل خویش بسازم
ظالم چه بلاییست که گفتن نتوانم

نه در دلم آرام و نه در سینه قرار
صبری که مرا بود کجا رفت ندانم

فکر دهنت کرده‌ام هیچ عجب نیست / جایی که نیابند دگر نام و نشانم
در کوی بتان گرچه شود خاک تن من / خود را نتوانم که ازین کو گذرانم
جانا چه کشی تیغ که سیفی برو از من / از تو نزنم گرچه رسد کار بجانم

ایضاً له

هر روز بکوی تو رسیدن نتوانم / روزی که رسم سوی تو دیدن نتوانم
شب همدم من آه بود آه از آن روز / کز دست غمت آه کشیدن نتوانم
با تو همه در گفت و شنیدند و من محروم / آواز تو از دور شنیدن نتوانم
زین سان که بدام سر زلف تو فتادم / گر مرغ شوم نیز پریدن نتوانم
هر دم چه کشی تیغ که سیفی برو از من / چون از تو بصد تیغ بریدن نتوانم

ایضاً له

دلم بردی و در بند جفا بودی ندانستم / نبودی مهر آیا بیوفا بودی ندانستم
غلط بود آنکه میگفتم ترا آرام جان خود / تو خود از بهر جان من بلا بودی ندانستم
شکستی عهد و پیمان و وفا با دیگران بستی / چنین بیگانه وش نا آشنا بودی ندانستم
مرا کشتی [illegible] / ازین غم سوختم کامشب کجا بودی ندانستم
دعای قتل من کردی آن پری رخسار و میگوید / تو سیفی را هلاک این دعا بودی ندانستم

ایضاً له

به از جانست جانانی که دارم / فدای او کنم جانی که دارم
چو بینم چاک دامانش نماند / درستی در گریبانی که دارم
ازان ترسم که بر خاکم نشاند / غم سرو خرامانی که دارم
ندارم ناله و افغان ز دلدار / ز دل دارم همه افغانی که دارم
هنوز آشفتهٔ زلف بتانم / بدین حال پریشانی که دارم
مباش ایمن ز آه و اشک سیفی / بترس از تیر بارانی که دارم

ایضاً له

بود عید من آن روزی که سازد یار قربانم / بجز قربان شدن پیش [illegible] ندانم
بهر بند آزاد باشد اهل زندان وجه عید ستانی / که عالم بی جمال یوسف خود گشت زندانم
نخوانندم بسوی عیدگاه کعبه کو یش / که من بد نما ز قبله خود رو نگردانم
برغم من رقیبان تا بکی خواهند از و عیدی / ندانم این دلارا [illegible] چه میخواهند انعامم
بروز عید اگر آن ماه قربان سازدم سیفی / دعای جان او میگویم و تکبیر میخوانم

ایضاً له

[illegible] / [illegible]

من از سنگین دلیهای بتان دادم جفا چندان   که گر بینم تنی زانجا بصد فرسنگ بگریزم

بیانک چنگ می ده ساقیا کام ورنمیخواهم   زدست غم چو مطرب در پناه چنگ بگریزم

بگوی دوست ننگ دشمنان تا کی کشم سیفی   کشم خود را ازین ناموس یا از ننگ بگریزم

ایضاً له

خرابم یک نگاهم جانب ماهی که می آیم   ولی دیدن میسر نیست هم کاهی که می آیم

مگر از رهگذار من غبار خاطری دارد   که میگردد از من دوری [illegible] که می آیم

عنان اختیار خویش دادم بدست دل   دگر بی اختیارم سوی دلخواهی که می آیم

دلم چندان بلا دیدست در چاه زنخدانش   که میلرزد دم از دل بر سر چاهی که می آیم

بفریادم چو سیفی در فراقت دارم معذورم
بکویت هر زمان با ناله و آهی که می آیم

ایضاً له

باز میخواهم که در کوی ملامت رو نهم   ننگ را بگذارم و ناموس را یکسو نهم

[illegible] پای اختیار   من چه سان ای دوستان دل بر وفای او نهم

گر نه در راه وفای او نهم امروز سر   بعد ازین در پای او سر با کدامین رو نهم

اینچنین کز پهلوی او دور دور افتادهام   دود باشد [illegible] بر زمین پهلو نهم

دور

117

دور از آن کو چون دل سیفی نمیگردد فراز   به که بنیاد اقامت بر سر آن کو نهم

ایضاً له

کرشمه زند که سوی تو کردن نگهم   نیست چون بی توام آرام درین یکنفسم

سوی من بگذر دانماه مگر سال بسال   عمر باشد که چنین میگذرد سال و مهم

نیست ممکن که برم راه بمنزلگه دوست   آه اگر نیز کسی پیش نیاید برهم

سبزه و نرگس گلزار جهان را چکنم   که خراب خط سبز تو و چشم سیهم

سیفیا چند بود قید رسم زلف بتان   کاشکی بینم رخ مقصود و ازین قید رهم

ایضاً له

ز لعلش کرم دل کشد سوی جان   حلال خدا باد بر من حرام

با بروی او لاف زد ماه نو   ولی ماند دعوی او نا تمام

پیامی ازو دادی ای باد صبح   هزار آفرین صد صبا صد سلام

دلا تا نسوزی بسودای او   ترا هست در عاشقی کار خام

بیاد رخ و زلف مه طلعتان   چو سیفی بسر بر به صبح و شام

ایضاً له

وه که جانم در غم آن [illegible] خواهد شدن   [illegible] آخر آن جانان خواهد شدن

سنگ بیداد پریرویان اگر اینست زود — عاشق دیوانه رسوای جهان خواهد شدن
چون نگه دارم عنان دل که آنجا بگسلد — بازپیدا گشت واز دستم عنان خواهد شدن
گر بهم جان دهی گفتی شوم جانان تو — این نخواهد شد ولی امید آن خواهد شدن
چند از عیسی دم خود دور میدارد فلک — وه کزین غم ناله‌ام بر آسمان خواهد شدن
میکشی سیفی جفای آن مه نامهربان — بر امید آنکه روزی مهربان خواهد شدن

ایضا له

هر کجا بینم مهی با عاشق خود مهربان — افتد از بی مهری ماه خودم آتش بجان
کشت این حسرت مرا یارب که هر جا دیدمش — نه از آنجا میتوان رفتن نه بودن میتوان
عاشقم کی گنم عشق تو با کس آشکار — کاشکی گشتی میسر گرنه هم گشتی نهان
گرد کویت بی مه رویت همه شب تا سحر — یک فغانم بر زمین است و یکی بر آسمان
در دعا سیفی خدنگت خواست هردم از خدا — هیچگه تیر دعای او نیاید بر نشان

ایضا له

دل ز ما بردی بصد شوخی و بی پروا چنین — شرط دلداری همین باشد هزارت آفرین
مردم و بردم غم نادیدن رویت بخاک — شاد زی جانا که از کوی تو رفتم بر همین
مردم از بیرحمی چشم تو میگرید بخون — خون مردم چند میریزی چه بیرحمست این

بانشان نعل شبرنگت برابر کی شود — گر زند بر آسمان خود را مه نو بر زمین
چند میگویی که سیفی گرد کویم کم گرد — بر سرم صد تیغ اگر بارد نمیگردم از این

ایضا له

ای که دایم بوده در کوی او همراه من — بگذر آن سو تا مگر یاد آرد از من آه من
خواهم از دست جفای او نهم سر در جهان — باز میگیرد خیال یار پیش راه من
بود دلخواهم که سازی چاره کارم بوصل — وه که شد عمری و نشد یک کار بر دلخواه من
هر که دید آید ز رویت گشتم آهی ز جان — بیش ازین تنها کسی بود آبترس از آه من
شاه خوبانی و تا سیفی گدای کوی گشت — هیچ پروای گدای خود نداری شاه من

ایضا له

بلای عشق که هرگز نشد جدا از من — بگو بمرگ جدا کرد این بلا از من
گناه بود که گفتم گذر ز خشم و بیا — بلطف در گذر از این گنه بیا از من
بیستم چو شود دیدن تو زود دوم — مباد آنکه بلایی رسد ترا از من
قرار و صبر و دل و دین ای بتان بردید — دگر چه میطلبید این زمان شما از من

ایضا له

آن پری گر ناله و فریادی رسد بخت من — گر بگوش او رساند باد نی ز بخت من

خون من می ریزد او کز داد میخواهم ازو
باز آن سنگین دل بیداد می رنجد ز من

بنده آن سرو آزادم همیدانم نهان
زین سخن گر بنده آزاد می رنجد ز من

آن فرامش کار گر زین بیچگه یاد نکرد
گر بجا آن کردیم از وی یاد میرنجد ز من

اشک سیفی در رهش افتاد زان رنجید یار
چون کنم هر که چنین افتادی رنجد ز من

ایضاً له

روم از کار چون افتد بکوی او گذار من
که بنیادم وقوفی شد همه کس راز کار من

برآستانش خاک میخواهم که گردم لیک می ترسم
که بر خاطر غباری آیدش از رهگذار من

نشان منزل آن مه چو پرسیدن نمی یارم
روم سرگشته هر سو تا کجا افتد دو چار من

بزن سنگ چون در کوی آن نامهربان میرم
گذار یدای رقیبان ناسخان باشد مزار من

نکوی اختیار کشتن خود میکنی سیفی
چه می پرسی ز من جانا تو داری اختیار من

ایضاً له

مرا او رنجش میداشتم زین بیشتر پنهان
چو رازم آشکارا شد چرا دارم دگر پنهان

بلای عاشقی مه رویان عجب خاصیتی دارد
که ظاهر تر شود هر چند دارم بیشتر پنهان

از آن تیغ [illegible] میکنم
که از تیر سکش در سینه میدارم جگر پنهان

زجنبش

119

ز جنبش فتنه انگیزی نهان میدارد آن ابرو
چو استادی که از شاگرد میدارد هنر پنهان

حدیث قتل سیفی جشمت از مردم نمیخواهد
چو میداند نخواهد ماند آخر این سخن پنهان

ایضاً له

روان گر از تو بگذشتم نه از روی شتاب است این
که می بینم ترا با غیر جای اضطراب است این

شرابم کی نشاط آرد که بی بزم وصال تو
نمیدانم که من خون میخورم یا خود شراب است این

جهان از بخت خواب آلود خود نومیدی دارم
که گر بینم رخت نه پندارم گویم که خواب است این

چه سود دم زانکه بستان نشد بستان زانگیختها
که بر من بی جمالت دوزخ است آن و عذاب است این

دل سیفی که در بر میطپد از شوق تیغ او
فتاده ماهی بر خشکی و جویای آب است این

ایضاً له

از هوای غنچه دل شد بباغ جای این چنین
باده می باید کشیدن در هوای این چنین

یار چون بیگانه شد خوشدل نبادم بر جفا
چون طمع دارم وفا از بیوفای این چنین

چون شود در قدر او فروزد رخ نیکو خو [illegible]
در میان جنگ [illegible] آشنای این چنین

درد دل با آشنا گفتن برد غم چون کنم
در غم عشق [illegible] آشنای این چنین

در بلای عاشقی افتاد سیفی [illegible]
[illegible] افتاد [illegible] در بلای این چنین

ایضاً له

گرچه دانم که جمال تو نخواهم دیدن / گرد کوی تو هوس میکنم گردیدن
میرم از هجر و نه پرسم خبر از رشگ کسی / تا نگوید که غرض چیست ازین پرسیدن
گو بمیش درد دل و نشنود از سنگدلی / عادت سنگدلانست سخن نشنیدن
دلم از دیدن بالای بتان می‌ترسد / این بلاییست که می باید ازو ترسیدن
گفت سیفی که بمن بخش ز لب دشنامی / کنی گر دو ولی خوب بود بخشیدن

ایضاً له

هزاری میدهم جان و نمی پرسند زمن جانان / مسلمانی نمیدانم کجا شد ای مسلمانان
نه یار از جور دیگر دد پشیمان نه دل از مهرش / نمیدانم چه سازم چاره با این ناپشیمانان
پریشان خاطرند از زلف او جمعی و میدانم / ولی آن شوخ خاطر جمع دارد از پریشانان
همه تنها در شب هجر رخ آن یار محرومم / که روز وصل هم محرومم از بیم نگهبانان

از آن رو حسب حال خویش میگوید غزل سیفی / که باشد بشنود آن شاه روزی از غزلخوانان

ایضاً له

مرا ز کوی تو [illegible] رفتن / جان بود که بصد حسرت از جهان رفتن

قضا ز کوی تو ام برد و ماند دل آری / ز کوی تو بدل خود نمی توان رفتن
نمود سوی بیابان ره عدم همه را / ولی نصیب من آمد ازان بیابان رفتن
ز گریه پیش درت جان دهم که میخواهم / به آبروی ازین خاک آستان رفتن
که وداع ز سیفی نشان مجوی که هست / طریق مردم گمنام بی نشان رفتن

ایضاً له

کسی چگونه برد جان ز مهر رویان / که هر کدام بلای دلند و آفت جان
چو شمع در دلم آتش زدی ولی هرگز / دلم نداد که پیش تو آورم بزبان
بگرد کوی تو فریاد میکنم همه شب / ببین که در غم هجر تو ام بحال سگان
مگو که بر سر خاکم عبث کنی گذری / بجان خویش که بیا خود درا ازین گذران
مدار منتظر تیغ خویش سیفی را / چو گفته سخنی زود تر بقطع رسان

ایضاً له

مرا کشتی چو کردی جامه گلگون / نماند عاقبت پوشیده این خون
قیامت در جامه گلگون عجب نیست / که باشد سرو در گلزار موزون
برآید هر زمان آن گل برنگی / بصد رنگم کند بر خویش مفتون
ندیدن در قبای ارغوانی / بود چون در شفق خورشید گردون

بهرش چاک زد صد جامه سیفی | ولی زینها نیاید هیچ بیرون

ایضاً له

ببین سویم که در بازم دل و دین | چه میگویم ترا باری بمن بین
سر و جان باختن در کار عشقت | چه داند دیگری کار منست این
بگو ای دل بلای عشق تا چند | ترا بس ها چه میگفتیم چندین
مرا خاکست بالین آه ازان روز | که از هجر تو مانم سر بالین
سر سیفی بکوی دوست شد خاک | ببین کاخر کجا سر ماند مسکین

ایضاً له

مرا خواندی سک خود پیش دشمن | چه لطفست ای پری پیکر سک من
اگر دل شد ز من بیگانه غم نیست | دگر او را کجا خواهیم دیدن
نشد مجنون عدم کز شعله آه | چراغ او همی داریم روشن
چه دعوی میکنی با رویش ای شمع | که پندارم ترا سر نیست بر تن
[illegible] گفتم دعاگوی توام گفت | بگو سیفی که حاجت نیست گفتن

ایضاً له

[illegible]

ماه رخسار ترا صبحی که یاد آورده ام | زهره از آهم نهان گشتست پیدا مهر تو
روی ماهت چون دل عشاق را آیینه ساخت | زنگ دل رفت و زیادت گشت انجا مهر تو
ای ز آب دیده و چاک گریبان بیخبر | دامن عشاق را بین کرده دریا مهر تو
ماند بر آفاق دل خورشید و گشت آخر فرو | بین که او را عاقبت انداخت از پا مهر تو
در دل من شور بیحد مه بالایت فکند | دی که دیدم کرد آن دل میل بالا مهر تو
گر بقا رو در عدم آورد ماه من چه باک | بر سر ما بیدلان پاینده بادا مهر تو
عیب من کم کن اگر گفتم قمر نام ترا | چون برین میداردم ای ماه شبها مهر تو

گشت سیفی نی سر و نی پا همه وقت از غمت
تا بکی دارد چنین آشفته ما را مهر تو

ایضاً له

عجب حالی که روزی صد ره از آیم بکوی تو | نیارم دیدن از تاب کسان یکبار روی تو
چگونه سیر بینم روی تای خورشید مه رویان | که نبود دیده را تاب نظر کردن بروی تو
همه شب ای پری با خود سخنها میگویم | مرا دیوانه خواهد ساخت روزی گفتگوی تو
ترا ای جان چنین بیرحم و سنگین دل که میبینم | عجب گر زین غم عاقبت دار د روی تو
نخواهد داشتن ای سرو سیفی دست از دامن | اگر چه خاک ره گردد [illegible] جستجوی تو

ایضا له

از فلک میگذرد آه و فغانم بی تو   وه چگویم که چه سان میگذرانم بی تو

دور از ابروی تو جانم هدف تیر بلاست   تو چه دانی چه رسیدست بجانم بی تو

ناله ام بی مه روی تو بر افلاک رسید   گرچه گفتم که با پنهان زبانم بی تو

روز هجران تو بستم نظر از مه رویان   تا نگویی که بجایی نگرانم بی تو

همچو سیفی بکشم روز فراق خود را   زنده بودن نفسی چون نتوانم بی تو

ایضا له

کجاست ساقی گل چهره و ساغر مل او   که باز میکشدم دل بصحبت گل او

بروی گل همه کس را خیال عیش بود   گلست روی تو و عیش گل تخیل او

بباغ آن گل خندان چو جلوه کرد بناز   هزار ناله برآید ز جان بلبل او

ز یار چشم نظر داشتم چه دانستم   که روز وصل بما کم کند تغافل او

گرفت سیفی بیچاره خو بیار فراق   امید هست که کاری کند تحمل او

ایضا له

رخت که غیرت شود چشم مهر و ماه درو   به از هزار مه و مهر یک نگاه درو

گشاد نیست اسیران عشق را بی او   ز لشکری چه گشاید که نیست شاه درو

نه بینم از حسد روی او بدیوار ای   که اهل درد کشیدند نفس آه درو

چو بخت نیست که سیفی رسد بمنزل قرب   نگاه میکند از دور گاه گاه درو

ایضا له

کشید در بر خود یار زیر هن تن او   نمیرسد چکنم دست من بدامن او

دلا مگوی که قدش بسرو میماند   اگر چه راست بود خون نیست گفتن او

چنین که تیغ بخونریز من حمایل کرد   اگر هلاک شوم خون من بگردن او

سوار سرخوش میرسد سر انداز از من   خوش آنکسی که شوم خاک پای توسن او

رخ تو دید شبی شمع و زد بجان آتش   بعمر خویش همین بود کار روشن او

کنونکه یافت بوصل تو زندگی سیفی   هرو که از تو جدا ماند نیست مردن او

ایضا له

دل که با خودی برد سودای خط و خال او   هست چون مرغی که باشد نامه بر بال او

گر سگش پیش من آید میرود جان پیش باز   چون رسد یاری زره شرطست استقبال او

ترک آهو چشم من تا ره بصحرا کرده است   میروم هر جا که آهو بیست در دنبال او

چون رخش بینم شود از ذوق حالی حال من   ذوق اینمعنی کسی داند که گردد حال او

در سر سیفی خیال تیغ آن خونریز بود   کرد اظهار کرامت غمزهٔ قتال او

ایضاً له

بلبل زاری چو من بی یار گلرخسار کو / زاری احوال خود میگویم آیا یار کو
در دلم جز خار غم بی آن گل رخسار نیست / انکه بیرون آرد از پای دلم این خار کو
درد خود خواهم بگویم جز بآن بدخو ولیک / تاب خاموشی کجا و زهرهٔ گفتار کو
دولت دیدار من گفتی بشبی بینی بخواب / دیدهٔ بخت مرا این دولت بیدار کو
گرچه سیفی نیست مقدار خسی پیش رقیب / خاک راهی در طریق عشق این مقدار کو

ایضاً له

ز عیدست عید چون یاد روزه / ترا تا با مبارک باد روزه
بعید لب رسانیدی آب هر شام / چنین شربت کسی نکشاد روزه
مراکی در گلو از غم رود آب / چو میدارد ترا ناشاد روزه
نمی بینم کسی جز ذکر الله / بر آورد از جهان فریاد روزه
به بیماری خود راضیست سیفی / که سازد بنده را آزاد روزه
دعای شاه ابوالغازیست / که خوش باشد بدین آواز روزه

ایضاً له

روز

روز عیدست و من محروم راه چشمی براه / تا کی آید آن هلال ابرو بسوی عیدگاه
رسم باشد ماه نو کردن بروی دوستان / ما از آن ابرو بروی دوست نو کردیم ماه
تا نگردد غایب آن ماه پری وش از نظر / در میان مردمش با چشم میدارم نگاه
کو بنازم میکشد گاهی بکین گاهی بلطف / مبتلای خوی اویم مست چالا خندگاه
در هوای قامت آن سرو سیفی از دو چشم / ریخت چندان اشک در کویش که ایسو نیست راه

ایضاً له

زره بردی دل خفی تو ای ماه / که میدارد ترا یارب بدین راه
زیاری سگت مقصودم این نیست / که در کوی تو آیم گاه و بیگاه
اگر زاهد خورد از باده سوگند / بوقت گل عجب خوبست بالله
مرادم بر نیاری زان ذقن زود / مگر آن زا برون می آری از چاه
شنید آن شوخ آه سیفی و گفت / که صد همچون تو اینجا میزند آه

ایضاً له

برو دجان و دل از دیده آزردی چو ما / گر شود کشته کسی هم ما راینست گناه
نیست ای مه تیغ جان شیوه او خوی کردن / کشتنی باشم اگر خون کند آن چشم سیاه

گر مقید بود آن شوخ بزندان چه عجب
قصهٔ یوسف مصر لیست وگرفتاری چاه

دست آن کو که کشم دیده بهر کج نظری
که کند در رخ آن سرو روان راست نگاه

ای خوش آندم که شود کشته براهش سیفی
گوید او را چه گنه بود مر این در راه

ایضا له

گرچه بیگانه شد آن مه زمن دیوانه
آشنایی نکند کاش بهر بیگانه

تا بهر خس نزند آتش ازان میکردم
گرد آن شمع من سوخته چون پروانه

بس که در کوی تو بینند مرا پندارند
که در آن کوی مرا منزل شده دارم خانه

پیش مجنون خود افسانه فرهاد مگو
گوش کن قصهٔ من چند ازین افسانه

صد بلا میرسد از خال رخت سیفی را
چه بلاها که نمی روید ازین یکدانه

ایضا له

ای ز ابروی تو پیوسته مه گردون حلقه
وز غم حلقهٔ گوش تو قدم چون حلقه

رویت از حلقهٔ زر حسن دگر یافت بلی
حسن رخسار بتان را کند افزون حلقه

شادمانم که بگوشت [illegible] گفت
زانکه در گوش تو کرده‌ست سر اکنون حلقه

خاتم لعل تو تا در نظرم آمده است
[illegible] بادم است پر از خون حلقه

بهر جا جمع کنم زلف پریشان ترا
همچو ماری که شود در دم افسون حلقه

در درون حرمت نیست چو ره سیفی را
میزند همچو سگان بر در و بیرون حلقه

ایضا له

مهر آن مه را نمی‌گفتیم هرجا کاشکی
اینچنین رسوا نمیکردیم خود را کاشکی

کشته‌ام رسوا میان خلق اکنون چاره نیست
راز پنهانم نمی‌گشت آشکارا کاشکی

با تو نتوانم که گویم حال خود پیش رقیب
یکزمان یابم ترا ای شوخ تنها کاشکی

هرکجا دانم که آید یار بعد از رفتنم
گویم از حسرت نمی رفتم از آنجا کاشکی

مردم از هجر و ندیده اند کسی حال مرا
عرضه دارم حال خود با شاه والا کاشکی

خسرو غازی معز سلطنت سلطان حسین
تا بدیدی حشمتش میدید دارا کاشکی

هرچه اسباب نشاط و عشرتست و خرمی
باد در بزم شه فرخنده آلا کاشکی

عاقبت کشتند سیفی را به تیغ انقطاع
با پریرویان نمی پیوست قطعا کاشکی

ایضا له

مردم از درد و نمی یار نشد دلداری
درد خود پیش که گویم که ندارم یاری

هر شبی کارم ازان زلف بود مشکل‌تر
گره به پیشانی [illegible] چه مشکل کاری

بس که بادم بسر کوی تو باران سرشک — کشته خواهم شدن آخر بته دیواری
چند از قتل کسان باز نمی بردل من — کاش میرم من مسکین و نه بینم باری
گفتی از دیدن من چیست غرض سیفی را — بجمال تو که مقصود همین دیداری

ایضاً له

ای شیخ مرا راه خرابات نمودی — بنخواست دلم باده کرامات نمودی
در دعوی مهرش سر و پا سوختی ای شمع — ثابت قدمی کردی و اثبات نمودی
مردم ز فراق و نکنی یاد کجا شد — مهری که بمن وقت ملاقات نمودی
هر کس که وفایی بتو بنمود عفاالله — صدگونه جفایش بمکافات نمودی

سیفی بجفا کشته شدی در غم خوبان
دیدی که ستم از هر چه مباهات نمودی

ایضاً له

تا مهر بستی ماه من با ماه روی دیگری — کردی من دیوانه را در سودای کوی دیگری
من جستمت بر بام و در اکنون کجا یابم خبر — کار تو هم ای سیم بر شد جست و جوی دیگری
در شیوه صدق و صفا تو مهر داری و وفا — کو در جهان مثل شما امروز دلجوی دیگری
گیرم سر راه تو من وقت گل ای غنچه دهن — دانم که گلگشت چمن آیی ببوی دیگری

ای تندخوی دلستان بودی بلای عقل و جان — تا چیست حالت این زمان از تندخوی دیگری
آن شوخ چشم کینه خو با من نگردد روبرو — من دیده هر که سوی او او دیده سوی دیگری

تا گشت عاشق یار من این طور شد گفتار من
سیفی مکن انکار من از گفت و گوی دیگری

ایضاً له

من مسکین نمی یارم که بینم روی او گاهی — نگاهی میکنم از دور و میگیرم سر راهی
مرا یاد تو سوزد چون سهی بینم از این نسبت — که افزون میشود در هجر سوز من بهر ماهی
اگر خواهد دلم وصل تو جانا دار معذورم — که هر کس را که می بینی بعالم هست دلخواهی
ز روی زرد تا شد بر دل من بار غم آسان — یقینم شد که می بود است کوه بیدلی کاهی

بسوی کعبه مقصود سیفی ره بری آخر
اگر باشد چو لطف شاه اعظم با تو همراهی

ایضاً له

گهی که یاد کنی بنده را بمکتوبی — مرا برابر آن نیست هیچ مطلوبی
بصورت تو که هستم امیدوار بجان — که دور ز هجر جدا اید بصورت خوبی
امید وصل تو داریم و دست مشکل ما — که عمر نوح نداریم و صبر ایوبی

حرام بی تو اگر خاطرم کند رغبت — بهیچ صورت زیبا و شکل موزونی
جو دید خط وفای حبیب خود سیفی — نگرد میل خط خوب هیچ محبوبی

ایضاً له

اگر جانم قبول خدمت جانان من بودی — چه منتها که از جانان من بر جان من بودی
گرش یاد آمدی از من که جان دادم بارمانش — دگر کی کس که بودی زنده در دوران من بودی
بکام دشمنم تا یار با اغیار یار آن شد — چه غم بودی ز اغیار ان اگر یار آن من بودی
بحمد الله که شد نقد دل من صرف به رو یاران — که حرف هر چه گفتی غیر ازین تاوان من بودی

نبودی پیش او حاجت بعرض حال سیفی را
بدست آن پری پیکر اگر دیوان من بودی

ایضاً له

بوقت گل همه کس را بود میل تماشایی — مرا جز دیدن او نیست در خاطر تماشایی
چه غم گر سوزم از شمع رخش پروانه وار اکنون — مرا این گشت کر سوزم نداد هیچ پروایی
چه جای آنکه در خود توانم پیش او گفتن — که از خود میروم تا که اگر پیش آیدم جایی
شوم خاک ره اکنون دست گیرانی بخشد یاری — که من روزی بنازم خود عالم بر کف پایی
ز شوق آن غزال آهو نیخ دیوانه شد سیفی — از آن که سر بدشتی می نهد که رو بصحرایی

ایضاً له

گفتی که غایبم بتو اندوه جدایی — مردم ز از این غصه خدایا تو نمایی
از چهره گشا پرده که صورت گر چین را — دیگر نشود داعیه چهره گشایی
در کوی بتان پای بگل چند توان بود — ای دل نتوانی که ازین کوی بر آیی
ما را ز رخ خوش [illegible] — ای زاهد افسرده عجب مرد خدایی

سیفی ز غمت در بدر و کوی بگو نیست
یکروز نپرسی که کجایی و چه جایی

ایضاً له

ای در اشک که پی جانانه میروی — خوب است این طریق بتنها نه میروی
همراه میروی بمن وای پری خوش است — این طور رها که بامن دیوانه میروی
در راه انتظار تو گشت این ترددم — تا از کدام ره طرف خانه میروی
دور است از طریقه یاری حبیب من — با آشنای خویش که بیگانه میروی
گفتم ز دست تیغ تو سیفی فسانه شد — گفتا که چند بر سر افسانه میروی

ایضاً له

در سفالی با سگان خویشم اگر آبم دهی — به که با بیگانه با جام جم آبم دهی

یارب این دولت به بیداری بخواهم دیدنی
چند بینم شب که جام باده در خوابم دهی

چون کمان از گوشها سوی تو آیم بیجهنی
گرچه صد پی همچو تیر از خانه پرتابم دهی

ای فلک تا ملک عشقی یار کرد دلگیر منی
خواهم از آه و فغان و گریه آسانم دهی

بسکه سیفی تشنهٔ تیغ تو می یابی صواب
وقت کشتن گر بدست خود دم آبم دهی

ایضاً له

دلا گر عشق گلرویی نداری
ز رنگ عاشقی بویی نداری

خدنگش میرسد بد باشد ای دل
که او را تو به پهلویی نداری

زخوی بد نشد هرگز پشیمان
تو سنگین دل عجب خویی نداری

بجز آب چه سود از سجده ای شیخ
چو رو در طاق ابرویی نداری

ترا روشن شود ای ماه روزی
که چون سیفی دعاگویی نداری

ایضاً له

دل لبت خواست قصد جان کردی
هر چه دلخواست آنچنان کردی

نزنی تیر غمزه جز بر من
تا خود ای مه مرا نشان کردی

گفته بودی کشم بهجرانت
عاقبت رفتی و همان کردی

مشتری

مشتری را بسوخت مهر رخت
آخر ای ماه رو قران کردی

میل خون ریز سیفیت گر نیست
از چه رو تیغ در میان کردی

ایضاً له

بهجرانم مکش ای یار جانی
مکن این طور با ما زندگانی

غم و دردم تمام شهر دانست
تو هم ای شوخ می باید که دانی

علاج ناتوان خویشتن کن
چو داری فرصتی و می توانی

دلم گفتی نشان ناوک تست
بگفتا راستست آری نشانی

سگ خود خواند سیفی را و پرسید
که نامت چیست گفتم هر که خوانی

ایضاً له

ترک جهان گرفتم در عشق چون تو جانی
گویند فی المثل خود جانی به از جهانی

کاش اولم نبودی سودای زلف خوبان
اکنون چه سود دارد پندیست هر زمانی

از بس که آب چشم میرفت پیش مردم
گشته حکایت ما القصه داستانی

روزی که کام عشاق از لعل خویش بخشی
گر هیچ نیست با ما برگوی یک دهانی

سیفی چو استخوان شد جنگ رقیب کم شد
آری که صلح باشد سگ را با استخوانی

صح

ایضاً له

درود گفته زبانی از دو چشم تر ما را
بیاد قامت سرو در و دگر ما را

حدیث تشنه فریادکی گنیم که هست
فگار پای دل از تیشهٔ دگر ما را

زکوی او نکشد دل بسر و شمشادم
بجو بها نتوان راند ازین گذر ما را

کی شود ز تو سیفی جدا که تیغ تو ساخت
دل چو سنگ تو از تیغ تیزتر ما را

ایضاً له

هر که صید دانهٔ خال مه علاف نیست
بو العجب مرغیست کش کوی جوی الصاف نیست

ماه و پروین گرد خرمن او خوشه‌چین
گشتن بحسن ماه من امروز در اطراف نیست

از دهان تنگ او در شهر شوری دیگرست
بسته کو مکشا دهن دیگر که جای لاف نیست

می برم با گریه از کویش غبار خویشتن
خاطر آن مه جو می بینم که با من صاف نیست

از نوای کان نمک سیفی بدشنامی چو بنشست
لطف کن هر چند او درخورد این الطاف نیست

ایضاً له

هر کجا یاد لب آن بت قند کنند
شکر و قند چه باشد که از و یاد کنند

در همه شهر بشیرینی تو ماهی نیست
شاید ار نام محبان تو فریاد کنند

آستین بر زدی و خواست فغان در همه شهر
جای آنست که از دست تو فریاد کنند

گر من از خال لبت آه برارم چه عجب
مردمان از شکر خویش مگس یاد کنند

همچو بلبل چه کنی ناله از آن گل سیفی
کار خوبان پادشاهانند که بیداد کنند

و له

گلعذار از رنگ رز کار مسیحا میکند
کشته‌ها را از لب جانبخش احیا میکند

رنگهای شوخ اگر عیسی بر آوردی ز خم
شوخ من از می نهایت رنگها علا میکند

نیلستان را در غمش جز اشک سرخ و روی زرد
عاقبت مهر تبان این رنگ پیدا میکند

پنجهٔ خورشید دست نستای زیبا نگار
گر نمی سازی کبود وش کار بیضا میکند

این که گلگونست آب چشم سیفی در فراق
آنکه کار اوست میدانم که با ما میکند

و له

تا بنقد جان مه خباز من نان میدهد
عاشق بیچاره نان میگوید و جان میدهد

چون بدست خویش آن مه میکند نان از دو دست
یاد از شق قمر با اهل دوران میدهد

هر لب شیرین او تا دید خط عنبرین
مور از گیسوی خود او را مگس ران میدهد

سازد از مژگان دلش خون کرده بهتان رقیب
با سگ گیرنده سوزن بین که درمان میدهد

گرچه شهر از خوان وصل خود معمور کرد
لیک سیفی را گدای ره کرد آن خوان میدهد

و له

بسوز عشق کبابی دلی که خام بود
بگرد خوان محبت نمک حرام بود

بپای دار بسی کشتهٔ محبت اوست
ولی حبیب مرا تا بسر کدام بود

دلم کباب شد و هر جه هست بجگی طبقست
اگر سگان ترا میل این طعام بود

کهی که بر سر بازار حسن جلوه کنی
هزار یوسف مصری ترا غلام بود

مقام بر سر کوی تو جون کند سیفی
اگر رقیب تو با او درین مقام بود

و له

پری رخسار حمّامی همه جای نکو دارد
ندارد هیچ کس این طور حمّامی که او دارد

جو دیدم آن تن و اندام دست از جان ودل شستم
بدین حمّام آید هر که میل شست و شو دارد

معطّر می شود حمّام از بوی خوش آن گل
که بر رخسار آتشناک خال مشکبو دارد

اگر گویم که آبست آن گل رخسار میبخشد
نگار گلعذار من نمیدانم جه خو دارد

جه سود از آب روی عاشقان هر سو روی شستن
که آب رو درین حمّام قدر آب جو دارد

ایضاً

جو شد دیوانه سیفی زان پری رخسار حمّامی
بکنج گلخنی افتاده با خود گفت و گو دارد

بت بروا زکرم کو بکشتن می سازد
هیچ بر حال من خسته نمی پردازد

که زند بر سر من تیغ و کهی سنگ جفا
غالب آنست که دیوانه ترم می سازد

تا که نقاش ازل دید قلم کاری او
بهمه صورت ازین دست و قلم می نازد

مهر رویش بدل هر که برافروخت چراغ
گر بود سنگ جو موم بدمی بگدازد

اگر آن شوخ بدل رحم ندارد سیفی
دل مینداز خدا در دل او اندازد

و له

الحذر شیوه گری خواجه حسن میداند
صد هنرمند کجا این همه فن میداند

میکند در برش موزه هنرمند بها
از همه کار همه تیغ زدن میداند

رشتهٔ تافته جون در حرکت می آید
زندگی خود از ان آب دهن میداند

کو به را در کف دستش که پرداز گری
حالتی هست که آن زادل من میداند

سیفی از وصف می شعر تو پر صنعت شد
که کسی شعر ترا شعر حسن میداند

و له

بس که باید کردیتم کفش دوزانم دو پید
هر دو سه روزی مرا یک کفش می باید دریده

من ندارم تاب سوداش مسلمانی کجاست
تا که سودای بهان مکند گفت و شنید

می نهم بر دیده رومالی که می مالد بکفش — روی عالم بر ته کفشی که دست او رسید
جون بدو سودا کنم هر سو کشندم حاسدان — لیک از سودای او نتوان باینها تا کشید

گفتمش هرگه که بینی سوی من جان میدهم
گفت سیفی میزنی لافی ولی خواهیم دید

ایضاً

هر که به کنگر من یاد برآید — از هر طرف معرکه فریاد برآید
عشاق حریفش بمقامی که بنالند — افغان ز دل بنده و آزاد برآید
جون کاکل آن سرو روان نیست بخوبی — گر سنبل تر بر سر شمشاد برآید
جانم بتو بنیاد وفی دارم و ترسم — کاخر بوفای تو ز بنیاد برآید
سیفی جه کند جاره بدان غمزهٔ خونریز — کی مرغ گرفتار ز صیاد برآید

ایضاً

شد حال من ز عشق به قصه خوان دگر — بد قصه که نیست ز حال منش خبر
تا عاشقان بمهر که بخشند نقد جان — بنیاد جند خواه بعشق خود ای پسر
سلطان عالمی جو نشینی بصندلی — تاج سران توی جو نهی دست بر کمر
هستند اهل دیده بپاک نگاه تو — گر نیست باور تو بجب و راست می نگر

سیفی

سیفی کسی که قصهٔ او میکند بیان — آخر هنوز ناشده میگیردش زبر

و له

از پا فتاده همجو قلم میروم بسر — باشد که دست گیردم آن شوخ کاسه گر
شد خاک کاسه سرم از جرخ لاجورد — نقش خیال خط تو بیرون نشد ز سر
خون میخورم ز کاسهٔ چشم پر آب خویش — ما را بیاد لعل تو اینست آب خور
از آب جشم تا که بنجاک درت کیست — پا در گلست دشمن و بادا ازین بتر

سیفی جه خوب دید که در کارگاه صنع
جز نقش آن نگار نیاورد در نظر

و له

هر جند میکنم نظر از روی احتیاط — جون بوریا فروش نمی بینمت در بساط
هر که لباس خود کنم از بوریا فروش — دیگر هیچ جامه نمیکنم از نشاط
بر خویش جون حصیر بپیچم ز حسرتش — با هر که افکنده من طرح اختلاط
تا سینه مرا نشکافد جو نی به تیغ — نگشاید دل وندهد دست انبساط

خوش زاهد ار خوارگه درد دیده می خلد
سیفی بکوی دوست قدم نه باحتیاط

کی بکس عشق بت ریخته کر میکویم / خواهد او خون مرا ریخت اکر میکویم

میکنم یاد جو نقش علمش آدم باد / زیر اشک از مژه ام ریخته کر میکویم

نکنم جز صفت رویش اکر کیرم جام / که بهر بجد اکر از روی دکر میکویم

شب که از آتش دل دم زدی چو مقبل / شمع دانست که از سوز جکر میکویم

همچو سیفی همه در عشق بت ریخته کر / سخنانی که نویسند زبر میکویم

ایضاً له

بت صراف در بند زر خود با تن جان منی / مه خاکدر خود جز چشم درفشان منی

مرا در عشق خود کر چون زر خالص بمیندا / محک سنک جفایت بس برای امتحان منی

لب و دندان او بر لعل و کوهر خورده میکرد / کجا باشد بلطف طبع شوخ خورده دان منی

ز دستش چون ترا زو میزنم من بر زمین اما / نیارد سر فرو سنکین دل نامهربان منی

اکر بر روی کرد آلود سیفی می نهی پا را
چکویم سکه بر زر میزنی سر و روان منی

و له

بت زرکر که افکند ست طرح دلبری با من / دمادم میکند از ناز جنک زرکری با من

زنم رو با آن که داغ مهر او داند تماشا / برای کرمی بازار خود صد مشتری با من

مسخر

مسخر ساخته دیو و پری را خاتم لعلش / سلیمانی کنم کر باشد آن انکشتری با من

کران در یتیم از پاره سنکی ها زدم خوش دل / از آن بهتر که بخشد در و کوهر جوهری با من

کسی کو دید رخسار پری دیوانه میکردد / مرا دیوانه کرد و روی ننمود آن پری با من

کجا سیفی بوصل او رسد کاش این قدر بودی
که بودی تیغ او را التفات سروری با من

و له

آن مه شوری که شهری شد پر از غوغای او / هر زمان در شوری آرد مرا سودای او

تا بچشمش لاف زد بادام از آن مژکان تیر / یکسر سوزن درستی نیست در اعضای او

بسته را در شور از آن دل تنک می بینم که نیست / هیچکس را با وجود آن دهان پروای او

تخم مهر دوستانست و سپند چشم بد / دانهای خال مشکین بر رخ زیبای او

سیفی رسوا زده رسوای هر بازار شد
تا بجوی یافت شهرت ماه شهرآسای او

و له

دلبر درزی که شد دیوانه زلفش پری / دوخت خندان ز بهر او کویا قبای دلبری

بهر او کیرم که سازد سوزن از زر آفتاب / رشته او کی تواند یافت ماه [illegible]

گر سرم بُرّی و گر دوزی به تیرم باک نیست — بر تو آسانست چون میدوزی و خود میدری
رشته جانت بوصل سوزن مژگان او — کی رسد تا در غمش از سفت سوزن بگذری
دل که چون انگشتبانه هیچ جایی زخم نیست — دارد او مژگان تیزش زخم سوزن بر سری
جامه صبرت گرچه شد سیفی جدا از دست او — چون نخواهد دوختن تا کی گریبان میدری

و له

خواجه ارزانی که او در رنگ ریزی شهره بود — کرد حاصل جامه وار بنده را از رنگ تباه
گفت اگر این رنگ بد شد هست ارزانی گفتمش
رنگ باید خوب باشد روی ارزانی سیاه

ایضاً له

مثنوی گرچه سنت شعراست — من غزل فرض عین میدانم
هیچ بیتی که دلپذیر بود — بهتر از خمسنین میدانم

و له ایضاً

عمر بگذشت در ره تقوی — هیچ کارم برسم و قاعده نیست
مو بهیچ اصلی سفیدم شد
میکنم ریش و هیچ فایده نیست

مطلع

ما کنه کار و قبولی نی در استغفار ما — چشم تر آرد مگر آبی بروی کار ما

ایضاً له

چاره وصل تو سازم بوصال دگران — آه تا چند کشم نیش تو خجال دگران

و له

با دگران کرشمه و با ما عتاب و کین — این شیوه را گذار که طرز بدیست این

ایضاً

تو مشنو گر بد من گفت دشمن — بیا بشنو بلی گفت بد من

و له ایضاً

جانا تیغ تو آید بر سر من — که گویی کشتنی دارد بر من

ایضاً له

ز روی مهر چه باشد که سرو تازه من — بروز مرگ نهد دست بر جنازه من

و له

ای که برد از من دل و دین چشم کافر کیش تو — قصد جانم میکنی بسیار این هم پیش تو

ایضاً له

دلا وصف میان نازک جانان من گفتی | نکو رفتی حدیثی از میان جان من گفتی

مطلع

شدی با دشمنان همراه و قدر من ندانستی | تو هرگز دوست را ای شوخ از دشمن ندانستی

وله

رقیبان سخن از ما همه پنهان گویی | هر چه از ما شنوی پیش رقیبان گویی

ایضا له

اگرچه یارم اینست رسم دلداری | بدین خوشم که ندارد بدیگری یاری

وله ایضا

با من ای ماه مشو تیره بآه و گری | که نگیرند کسی را بگنه دگری

وله

بجانب نه بینی و داری بدیگران نظری | چه شد نه ایم مگر ما برابر دگری

وله

بودیم ای غم هجر بر جان ما چه داری | از عمر خود گذشتیم ما را امیکذاری

وله

چو دانستی که عاشق گشته ام از من نرنجیدی | کرم کردی گناه بنده را از لطف بخشیدی

مطلع

ای که از شوخی نداری هیچ پروای کسی | از شما این طور با سهلست بیزاری کسی

وله

نیست با خنجر او بر جگر من آشنایی | خون دل میخورم از دوستی قصابی

وله

مستم ای محتسب امروز ز من دست بدار | احتسابم بکن آن روز که یابی هشیار

وله

ساقیا باده بده تا رهم از رنج خمار | چه کند گر نخورد بهر شفا می بیمار

وله

دلا در عشق رنج ما کشیدی | کرم کردی و زحمتها کشیدی

وصلی الله علی خیر خلقه محمد و آله و اصحابه الطاهرین

تمت الدیوان بعون الملک المنان
بکة المشرفة فی شهر رجب
سنة سبع وستین وتسعمائه
بید محمود کاتب

این کتاب

دیوان شاهی

۹۶۷

۱۳۴

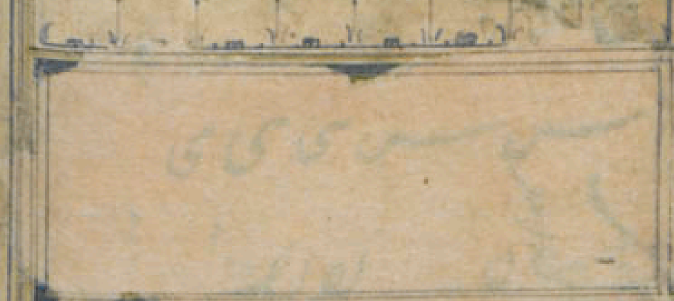


یا علی مست



۱۱۷۲

این کتاب [illegible]



خدا را از دل و جان باش طالب / که عاشق را خدا اوراست جویا
قدم بر هر دو عالم نه ز همت / دمی کو بی‌نیازند با حق تعالی
ز غیر حق تبرا کرده یکلی / که این باشد تبرا و تولا
محمد از خلایق برگزیده / رسول خالق ارض و سما را
علی کو را برادر خواند احمد / شریعت زو بعالم شد هویدا
به اولاد و اصحاب محمد / ابر حق بوده اند ای مرد دانا

همینست اعتقاد ابن یمین را / همه حق بین اگر هستی تو بینا

وله ایضا رحمه الله

ابن یمین اگر همه عالم بکام تست / باید کزان فرح نفزاید دل ترا

گر همگی کاینات ز دستت برون رود / هان تا غمش ز جا نبرد دل ترا
قانع شو و متابعت پیر عقل کن / کز بند غم جز او نگشاید دل ترا

ور خصلت قناعت ای بسته ای خرد / از زنگ حرص کس نزداید دل ترا

وله

بیا ز ابن یمین ای دوست بشنو / مرا این قطعه پند رایگان را
نکو وصی و نخست آن کز انها / نباید بود غافل مومنان را
زده عشری و زان پس هر چه خواهی چند / اگر ممکن بود دیدن آن را
نیستی را یکی روی کردن در اینجا / کز انها پرورش باشد روان را
برین مفزای چیزی هم مکن کم / منت ضامن بهشت جاودان را

وله

عزلت و انزوا و تنهایی / بهترست از هزار ملا
رسته از دام هر زبون گیری / در چنین حالها بود عنقا
گوشه‌ای برگزیده که در او / جمع باشد لطایف شعرا
هر که دارد بسان ابن یمین / نیست تنها که هست بی تنها

وله

هرکه در مال میکند صنعت | سعی در جمعش ار بود تنها
غلط است انکه میکند نادان | ناپسند آید آن بر دانا
جمع تنها کسی کند غلط است | تفرقه جون رسد بدان ز قفا
جمع و تفرقی هر دو می باید | تا شود کارها همه زیبا

انچه واقفست گفت ابن یمین
کس جه داند که جیست میل شما

وله

کنجی میکنم کنون پنهان | وایزد آن را همی کند پیدا
کرم ذو الجلال ازان پیش است | که کند یاد آن بروز جزا

وله

ز فضل حق مرا در علم معقول | زبان و دیده گشت و عقل بینا
به حکمت نیز دارم سهم وافی | اگر جه نیستم جون ابن سینا

نجمی را مال بسیارست شاید
رضینا قسمة الجبار فینا

وله

بر دل خلق بار جور منه | که خلایق برند و تو تنها
کانجه امروز از تو بر خلقست | بر تو خواهد بدان همه فردا

وله

گر بگویی تو راز با ناجنس | روزی آن راز گویدت بملا
پر مرغ ار به تیر در نبود | مرغ را کی زند میان هوا

وله

ملک الموت جون کمین بگشود | نیست تدبیر زندگانی را
جز که تسلیم ای سلیم القلب | جیست تقدیر آسمانی را

وله

بر بهایم ازان شرف دارد | آدمی کز خرد بود بینا
جو تو از کار خود شدی غافل | جه تو و جه وحوش در صحرا

وله

عتابی با فلک کردم که از تیغ جفا کشتی | شهان کشور آرای و جوانمردان برکس را
زمام حل و عقد خود نهادی در کف قومی | که از روی شرف باشد بر ایشان صد شرف سگ را

فلک در گوش جانم گفت ایمن باش و خوش بنشین / که سبلت بر کند ایام هر ده روز یکبارا

وله

خرد چون کند دوستی با کسی / که با دشمنان باشد او در صفا
مدار از بدان چشم نیکی از آنکه / شکر کس نخورد از نی بوریا
شبان بره آن به که دارد نگاه / از آن سگ که با گرگ شد آشنا

وله

منم ابن یمین که نتوان کرد / جز بمن انتساب شعر مرا
در میان سخنوران باشد / فضل فصل الخطاب شعر مرا
نبود فرق در جهانگیری / ذره ز آفتاب شعر مرا
ز اهل دل هوش برد نه آیین است / بر مثال شراب شعر مرا
از چه آتش اندر آب افتد / گر نویسی بر آب شعر مرا
عقد گوهر کنند تعبیرش / هر که بیند بخواب شعر مرا
بیت معمور یافتست خرد / در جهان خراب شعر مرا
کس معارض نمی‌تواند شد / بجواب صواب شعر مرا
نتواند کرد نسخ تا بابد / هیچ ام الکتاب شعر مرا

زانکه خود در افصحیت آرد و بس / هر که گوید جواب شعر مرا

مرا فلک بوا عیدی می فریفت ولی / از آن هزار یکی بار هم نکرد وفا
زمانه چند کنی در هوای بوک و مگر / امیدوار به امید ترجمه مرا
بحسب حال خود اینک بصورت تضمین / بر اهل معرفت این بیت میکنم املا

حدیث من ز مفاعیل و فاعلات بود / من از کجا سخن سر مملکت ز کجا

مرا پیشه شعرست و در وقتها / اثرها پدید آید از پیشها
چو تیغ زبان اندر آرم بکار / کنم از هنروران تهی بیشها
کسی کو زند خویش بر تیغ تیز / نیارد بخاطر در اندیشها
سرانجام داند که بر پای خود / ز نابخردی میزند تیشها

خسیسی اگر لاف آن میزند / که باشد یکی در نسب اصل ما
نیم منکر این را ولی در نسب / میان من و او هست فرقها
اگر چند از آهو بود مشک و پشک / ولی پشک چون مشک نارد بها

نظارگیان روی خوبت — چون در نگرند از کرانها
در آینه نقش خویش بینند — اینست تفاوت نشانها

از جام جاه چونکه نخوردم شراب کبر — زان خفض میکنیم بخلایق جناح را
بر خاک راه مسکن خود کرده‌ام ازانکه — کین ره شناختیم طریق فلاح را

کسی کش به بند و بسختی فکند — سپهر جفا پیشه منقلب
بدادار باید نپا امیدنش — نباید شدن در غمش مضطرب

که ایزد برارد ورا از مضیق
ویرزق من حیث لا یحتسب

سایلی حال جهان از زیکی کرد سوال — آن شنیدی که چه فرمود حکیمش بجواب
گفت دنیا و نعیمش چو بیابان و سراب — یا خیالیست که صاحب نظرش دید بخواب

خوابیده‌اند قوم بیدار دل اصلی نهند
نشنوند [illegible] و غره بسبزی سراب

بی مهر خسرو چو تابان شود — چه باک ار بود خصم با کین و تاب
چو رخشان کند رخ ز شرق آفتاب — زحل خواه گو تاب و خواهی متاب

هرچند که در خلاف وعده — مشهور جهان شدی و مرغوب
با این همه نزد من عزیزی — چون یوسف مصر پیش یعقوب

اگر نیک و گر بد چو خواهد گذشت — سرانجام کار تو روزی بشب
ببین روز را تا صلاح تو چیست — بغم به که آری بشب یا طرب

یکدو سیمین بر و یاری سه چهار ایم بهم — خورده هر روز منی پنجشش از باده ناب
نقل مجلس ما طعنه زن رشک بهشت — بود و امروز تهی گشته صراحی ز شراب

ای تو در طاق نه اوراق فلک جوهر فرد
وقت ما را بمی ده می گلگون دریاب

دو مشفقند طبیب و ادیب بر سر تو — نگاهدار رعیت دل طبیب و ادیب

بدرد خسته شوی گر بنالد از تو ادیب | برنج خسته شوی گر برنجد از تو طبیب

هست همچون نمونهٔ سخنت | زانچه داری تو در بدن محجوب
گر درونت بدست گفتنت بد | ور درون تو خوب گفتنت خوب

بی هنر چون ز خلق مستغنیست | عیبهایش هنر شمر نی ریب
چون خردمند را که محتاج است | نیکو بیاید و هنر تا عیب

علم و حکمت گزین نه منصب و مال | تا نگردد دلت خراب و یباب
نکند هیچ مرد دانا قصد | از سر آب خوش بسوی سراب

مشو از بد سگال خود زنهار | هیچ بندی که هست جمله فریب
زانکه غول از فراز مردم را | جز بافسون نیاورد بنشیب

ای دل جهانی تو گر نیست کو بباش | منت خدایرا که جهان هست منقلب

وردو در روزگار نه بر وفق رای تست | خود را مداد در غم این کار مضطرب
خوش باش اگر چه روز لبشب شد بنا خوشی | آخر نه شام را سحری هست در عقب

در شهر خویش هر که مذلت همی کشد | گر غربت اختیار کند خوانمش لبیب
اینت نه بس فضیلت غربت که عاقلان | خوانند از نفیس ترین چیز را غریب

کمان آسا شد این قد چو تیرم | ز بس کز صدمهٔ دهرش رسد کوب
کنون پشتی بخم در کف عصایی | کمانی را همی مانم زه از چوب

گمان مبر که اگر ضایعم تو بگذاری | که ضایعم بگذارد مسبب الاسباب
یقین بدانکه اگر بازمانم از در تو | دری دگر بگشاید مفتح الابواب

رزق مقسوم و وقت معلوم است | ساعتی پیش و لحظه پس نیست
هر یکی را مقدر است که چیست | جهد تا گر کرد اگر ترا بس نیست
انکه جفت مراد خود باشد | زیر طاق سپهر اطلس نیست

گر قناعت کنی مکان تو هم / کنز از طارم مقرنس نیست
لذتی کز شراب خرسندیست / از شفاخانهٔ مسیحی نیست
بقدم کوش تا به کام رسی / مرد وامانده کاروان رس نیست
هم ز خود جوی هر چه میخواهی / که بغیر از تو در جهان کس نیست

ای که در جمع مال می بینم / از همه چیز با فزون هوست
گر نکردی ز مال برخوردار / در زمانی که هست دسترست
پس من هیچ روز معلومست / که عدو خورد خواهدش ز پست
گرد راهی ز پا مدار طمع / که شود دستگیر هیچ کست
بشنو این پند را ز ابن یمین / که بود در صلاح کار بست

ای دل اندر جهان کریم مجوی / کاندرین عهد آن نخواهی یافت
چون کرم کیمیا و عنقا را / ثالثی در جهان نخواهی یافت
[illegible] اند اید و این اجها / بس یقین کانکش نخواهی یافت
مطلب [illegible] ز زمانه از و / غیر نامی ازش نخواهی یافت
با تو ابن یمین بیان چو بکرد / خود ازین به بیان نخواهی یافت

چنان بزی که ز کار جهان نفیر بود / کسی که بی رو کفنا ر مردم داناست
ز بیوفایی دنیا اگر نه آگاه / بقصر خواجه نگه کن که اندرو پیداست
درین سرا و درین صفه و درین مسند / بسی نشست امیر و اسیر از و برخاست
تو هم روی و نمانی درین وطن جاوید / گرت خوش آمد و رنه منت بگفتم راست
جو اختیار نداری بسان ابن یمین / بکو ترا ز همه کار رضای دل بقضاست

کسی کو طریق تواضع رود / کند بر سریر شرف سلطنت
ولیکن محلش بدان و بکن / ملک سیرتی در که سلطنت
تواضع بود با بزرگان ادب / بود با فرومایگان مسکنت

ای دل از احوال خود می باش دایم با خبر / طمطراق خواجگی روزی سه جاری بیش نیست
کهکهی گر سوی دنیا التفاتی میکنند / اهل معنی از برای اعتبار بیش نیست
نقد عمر آنکس که در تحصیل فانی صرف کرد / بر سبیل باد داد آنش [illegible] نیست

گر نداری گوهر و زر زان چرا باشی دژم … بیوفا دنیی چه جویی خاکساری بیش نیست
بگذر از دنیی نظر در جنة الماوی بکن … زانکه حاصل از جهان جز انتظاری بیش نیست
بگذر از کونین و حق را کن طلب ای مرد دین … بلکه روزی چند این منزل قراری بیش نیست

عمر باقی خواه یعنی نام نیک این چنین
کین دو روزه عمر فانی مستعاری بیش نیست

گر جهانی ز دست تو برود … مخور اندوه آن که چیزی نیست
عالمی نیز اربدست آید … هم مشو شادمان که چیزی نیست
بد و نیک جهان چو برگذرست … درگذر از جهان که چیزی نیست

خدایی که بنیاد هستیت را … بروز الست اندر افکند خشت
بکل پیکرت را چهل بامداد … بدست خود از راه حکمت سرشت
قلم را بفرمود تا بر سرت … همه بودنیها یکایک نوشت
نزیبد که گوید ترا روز حشر … که این کار خوبست و آن کار زشت
ندارد طمع هر که دستش شاخ عود … هر انکس که بیخ شتر غاز کشت

جو از خط فرمانش بیرون نهند … چه اصحاب مسجد چه اهل کنشت
خرد را شکفت آید از عدل او … که این را بهد دوزخ آنرا بهشت

رسد ای دل تو روزی تو بی سعی و لیک … از گدا طبعی خویشت هوس خواستن است
چه نشینی بهوس بار صفت بر سر گنج … از سر جمله سر انجام چو برخاستن است
رنج بر جان منهی بهر جهان آرایی … این خود آراسته بی زحمت آراستن است
رو قناعت کن و در تقویت حرص مکوش … که مغیلان به چو سرو از در پیراستن است
در جهان پوشش و خورد دست گزیر نیست … زین فزون خواستن عمر بغم کاستن است

حالت علم و مال اگر خواهی … که بدانی که هر یکی چونست
مال را دان که چه بدر روی بکاست … علم چون ماه نو در افزونست
رفع را این که حق ادریس است … حفظ را این که وصف قارونست
طلب مال بهر علم بود … هر کرا طالع همایونست

چرخ دولابست گویی آسمان … زانکه هرکس را که افکند دیگر کشت

برکشیدش کوزهٔ دولاب وار / بس نکونش کرد و آب او بریخت

زدم از کتم عدم خیمه بصحرای وجود / وز جمادی به نباتی نظری کردم و رفت
بس از آنم کشش طبع بحیوانی برد / جون رسیدم بوی از وی کذری کردم و رفت
بعد ازان در صدف سینهٔ انسان بصفا / قطرهٔ هستی خود را کهری کردم و رفت
با ملایک بس ازان صومعهٔ قدسی را / کرد بر کشتم و نیکو سفری کردم و رفت
بعد ازان ره سوی حق بردم و جون ابن یمین / همه او کشتم و ترک دکری کردم و رفت

نکند عمر خویشتن ضایع / هر که در عقل او قصوری نیست
هر که او را جمادی شمرند / هیجش از نیک و بد شعوری نیست
آدمی نیز اگر بهره زید / همجنان از جماد دوری نیست
خواه کو باش حال و خواه مباش / جون ازو ظلمتی و نوری نیست
شود باید شمرد شیوهٔ او / جون ازو شیوه و شوری نیست

هر که رنجی کشید و کنج نهاد / بضرورت بدیکری بکذاشت

جون نظر میکنی در آخر کار / حاصل از کنج غیر رنج نداشت
خرم آنکس که همجو ابن یمین / بخورد وقت شام انده جاشت

اگر در حوادث که پیش آیدت / بدرگاه ایزد پناهد دلت
ور از امر و نهیی که فرمود حق / نه افزاید ایج و نکاهد دلت
جنان خاص درگاه یزدان شوی / که یابی ازو هرجه خواهد دلت

بهر روزی بهر دری جه رویی / ای ز ضعف دل اعتقاد تو سست
جه بری آب روی جون نانی / نخورد کس از آنجه روزی تست
گر نیوشی وگرنه من گفتم / گفتنیها تمام رست و درست

معنی طلب که بر در و دیوار صورتست / مغز است نزد مردم دانا غرض نه پوست
همجون پیاز جمله تن از پوست گشته / گند دماغ از تو نه دشمن خرد نه دوست

معنی ار نو نگر مسکر جامهٔ کهن
بگذر ز صورت بد اگر سیرتت نکوست

هرکرا در جهان همی بینی   گر گدایی و گر شهنشاهی است
طالب لقمه ایست و زپی آن   درین جاه یا سر کلاهیست
مقصد خلق جمله یک چیز است   لیک هر یک فتاده در راهیست
اهل عالم بسان جو محتاجند   پس بنزدیک او که آگاهیست
شاه را بر گدا چه ناز رسد   چون گدا شاه نیز نان خواهیست
اختلافی که هست در نام است   ورنه سی روز بی کمان ماهیست

ما را شکایتیست ز گردون دون نواز   وانرا جو دور او سر و پایی پدید نیست
بس ماجرا که خاسته بینم ز هر کنار   واندر میان جمله صفایی پدید نیست
کردم نگاه از گل و بلبل بباغ فصل   در هیچ فصل برگ و نوایی پدید نیست
شد بسته کار فصل بهستان روزگار   وین غم بتر که عقده گشایی پدید نیست
گفتم بعقل جان ببرم از ره مخوف   زیرا جو عقل راهنمایی پدید نیست
دیدیم و آزموده بگر آت حال عقل   زو نیز هم اصابت رایی پدید نیست
ازخود طلب مراد تو ای دل که غیر تو   در خانه هیچ خانه خدایی پدید نیست

گردون بهرت ار جه که دل گرمی دهد   مغرور آن مشو که وفایی پدید نیست
ای دل اگر علاج تو زینسان کند فلک   دمساز درد شو که دوایی پدید نیست
ابن یمین کرم مطلب از جهان که این   عنقای مغربیست که جایی پدید نیست

فاقه کرده باشد استقبال   هر که ممسک بود بوقت حیات
درجهان میزند جو درویشان   بی نوا تا رسد زمان وفات
ز و حساب توانگری خواهند   چون در آید بعرصهٔ عرصات

در بهشتست هر که در وطنش   نعمتی هست و دولتی و وافی نیست
کنج عزلت گزیده در عالم   در پی طارم و رواقی نیست
هردم از نا گوار نا خوشش   هم نشینی و هم وثاقی نیست
هر که جفت چنین مراد بود   همچو او در زمانه طاقی نیست
خود کسی کین سعادتش بخشد   هست شاهی و طمطراقی نیست

سخن گر در فشاند کسی   خموشی به بسیار از آن بهترست

خردمند خامش بود چون صدف	اگر خود دهانش پر از گوهرست

گر مرا دور فلک کرد تهی دست چو سرو	نیم آزاد کرم بر دل ازین باری هست
چکنم گنج زر و رنج نگهداشتنش	هر کجا تازه گلی در پی او خاری هست
روز و شب منتظر حادثه و وارث باش	هر کجا آزوری ضابط زرداری هست
رو مجرد شو از احوال جهان همچو مسیح	طالب مال بهر جای که خرداری هست
شکرها بکنم از سیم و زری نیست مرا	که فراغت ز نگهداشتنم باری هست

مرد آزاده در میان گروه	گرچه خوش خوی و عاقل و داناست
محترم آنگهی تواند بود	که از ایشان بمالش استغناست
وانکه محتاج خلق شد خوارست	گرچه با علم بوعلی سیناست

نکند کار بد بعالم در	هر هنرور که عاقبت بین است
انگبین دان مضرت بیمار	گرچه در آغاز کار شیرین است

در

در جهان هر که او خرد دارد	بر خلق از بزرگوارانست
وانکه او را نباشدش آزار	نزد خالق ز رستگارانست

گفتن لفظهای ناهنجار	آتش اندر دل خرد زدنست
چون طمعها کنی تو ناهموار	خویشتن را بدست خود زدنست

دین و دانش گزین نه مال و نسب	گر ز کار خودت دل آگاهست
کین دو با وارثانت خواهد ماند	وان دو با تو بگور همراهست

هر که چون صبح از پگه خیزی	بر دل از مهر حق چراغ افروخت
هرچه خاشاک راه او باشد	بر سر آتش فناش بسوخت
آدمی زاده را طریق معاش	باید از آدم صفی آموخت
آدم از نا بدانش افزون بود	او بهشتی به حبه بفروخت
نقد را طالب آمده است ابله	نسیه را کیسهٔ طمع بر دوخت

نزد عاقل سزای بند بود | هر که مال از برای غیر اندوخت

چون گهر دان بنازکی دل مرد | مرد را دیر کی هدیث شکیب
صد گهر در دمی شکست توان | که بصد سعی کی نشاید بست

هر ترا بر دل ار گهر بود ب | ظلمت گور و تنگی تابوت
بگذار از رفیقی دل تو | زر و سیم و زمرد و یاقوت

گر سبک کردی از علایق خویش | هر ترا بر فلک برد عفت
مرغ چون بی ذخیره باشد ازان | لاجرم بر هوا شد از خفت

اگر معشوق سیم اندام املست | کشیدن از رقیبان جور سهلست
نخواهم جز که با جانان گذارم | اگر یک ساعتم از عمر مهلست
مرا این نکته ز اهل علم یاد است | که عاشق نزد بی معشوق جهلست
نخوانم کاه بر پاش و گویم | که باشد کار وصل از یار املست

بدان کان بین راحت در سر | جنونی از جوانی گرچه کهلست

هر که از صحبت خردمندان | دور شد زندگیش ناخوش گشت
آن نه بینی که انگبین چون موم | منقطع شد سزای آتش گشت

زینت مرد اگرچه در سخن است | لیک از حد چو رفت بیم خطاست
گرچه اصل حیات باشد از آب | چونکه ز اندازه در گذشت بلاست

آن عمل را گزین که تا جاوید | ره نیابد بدو فتور و فنات
کی شود خشک هرگز ای عاقل | ز آتش و باد و خاک آب حیات

مردمان بایکدگر دایم نزاعی می کنند | از برای آنچه دارند از دگر کس عاریت
من ندارم با کسی در سر نزاع از بهر آنکه | بی گمان دانم که باید داد واپس عاریت

گر پلاسی باشدم بی زحمت تشویش خلق
عارم آید زانکه پوشم در بر اطلس عاریت

هر کو درین زمانه طلبکار منصبیست / هیچ از نصاب عقل مر او را نصیب نیست
گیتی بجز فریب ندارد طریقه / از وی خلاف وعده نمودن غریب نیست
سرور کند باول و آخر کند تلف / اینست عادتش ز وی اینها عجیب نیست
گردون نسب پرسد و هست از حسب ملول / پروا نکه خواجه حسیب و نسیب نیست
ابن یمین گرت بعمل میل خاطرست / اول بدانکه آخر او جز نشیب نیست
حال بجیب و آن عمل و عزل ار ونگر / یک واعظت جو حال تبا نجیب نیست
جون عزل مرد هست بجای طلاق زن / خرم کسی که قاضی و شیخ و خطیب نیست

ایزد ا مستحق عفو توام / زانکه این بنده را گناه بسیست
نه تو خود را عفو همی خوانی / پس برین قول بخلاف بسیست
عفو کردن پس از گناه بود / بی گنه را بعفو حاجت نیست

ای پسر در ضبط آنچه هست سعی نمای / تا ز هر چه آن نیست اندوه نباید خوردنت
از تعلقها چه نبی تا توانی ترک کن / تا بود آسان ترا در وقت رحلت مردنت

لیکن

لیکن از ضبط از ره امساک خواهی کردنش / خون زننگ و نام خود زان بیش بود در گردنت
بشنو از من تا نمانیم در معاشت راه راست / سنت ابن یمین باید بجا آوردنت
از در افراط و از تفریط بودن محترز / بر طریق اقتضا آهنگ باید کردنت

گر تو از دو فلکت غره مباش از پی آن / که صعودی نبود کش نه هبوطی ز پیست
ور بلندی دهدت بخت بران تیز مناز / کارتفاعی نبود کش نه هبوطی ز پیست

ای دل بجست و جوی هنر در جهان مگرد / باشد که آوردش بهر حیلتی بدست
مرد آن بود که در که و بیگه نشان علم / جوید بهر دیار ز هر هوشیار و مست
گر علم یافت سرور اقران خویش گشت / ور هر دو عذر او بر اصحاب روشنست

ای دل اگر زمانه بصد غم نشاندت / بنشین و صبر کن که صبوری دوای تو
باد و روزگار نشاید تیز گرد / وانکس که کرد این همه مشغول خوش برای تو
با تند ... پیشه جو پهلو همی زند / گر جان بباد برد بهل کین سزای تو

گر کار عاقلی نرود بر ره صواب از وی مبین که آن نه ز فکر خطای اوست
ور جاهلی بمنصب و مالی رسد مگو کان مال و منصب از مدد عقل و رای اوست
چون کار ما بجهد میسر نمی‌شود آن نیز از کسی که جز در رهنمای اوست
کز نیک و بد نه شاد و نه اندوهگین شود داند که هرچه هست بحکم خدای اوست

هر که موجود حقیقی را شناخت ذات ایزد را بلا اشباه گفت
ره به یزدان هیچ پیدا نی که برد انک لا موجود الا الله گفت

مرا مذهب اینست و گیری تو نیز همین ره گرت مردم و مرد ملیست
که بعد از نبی مقتدای بحق علی ابن بوطالب هاشمیست

استاد کارخانهٔ فطرت بهیچ وقت از بهر کس بنقش بقا جامه نبافت
چون رستم زمانه بدستان گشاده دست اسفندیار روی تن از وی امان نیافت
افتاده در کشاکش ایام چون کمان آنکه بتیر فکرت خود موی می‌شکافت
از بهر در کشیدن آزادگان بند گردون ز خط ابیض و اسود کمند بافت

نانی

نانی نیافت عاقل ازین چرخ سفله طبع تا چون تنور سینه بسوز جگر نتافت
دنیا بجای زین مطلب کاهلست انکه با دشمنان نشست و رخ از دوستان بتافت

بگریز ازین جهان زغن وش که پیش ازین عنقا نه بر گزاف سوی انزوا شتافت

بحذر از بلا مجوی خلاص که حذر در بر قدر هدرست
بخدا در بلا پناه طلب زانکه دافع خداست نه حذرست

هرچه داری بخور و بذل کن و باک مدار که ترا طعنه زند کس که فلان مسرفست
نکنند اهل کرم هرچه بود بی توجیه چه توان کرد گران نزد خسان اتلافست

حاسدم مسرف اگر گفت چه غم کاین یمین نشمرد جود ز اسراف که از اشرافست

ای دل ازین جهان اگرت رای رفتنست در نه قدم کنون که ترا پای رفتنست
قطع علایقست نخستین ره بسیج آنرا کزین مقام تمنای رفتنست

دنیا پلیست برگذر راه آخرت / در وی مکن مقام که پل جای رفتنست
هرکو نشد جو ابن یمین از جهان / او را که رحیل جه پروای رفتنست

بخور بپوش و بپاش و بدانکه آخر عمر / خود نداشت کسی کو بدیگری بگذاشت
منه ذخیره که بسیار کس ز غایت حرص / نهاد گنج بصد رنج و دیگری برداشت

پادشاهی نزد اهل معرفت آزادگیست / هر که بند آرز و بگشاد از دل پادشاست
گرد خاک آستان کلبهٔ آزادگی / گر خود دارد کسی چشم خرد را توتیاست
ره بمعنی بر که در صورت بهم مانند دو نی / از یکی خیزد شکر وان یک زبهر بوریاست
گر صفا خواهی ره وحدت سپر زیرا که آب / ز امتزاج خاک باشد که گهی گر بیصفاست
میرسد خواری ز آمیزش بمرغ خانگی / عزتی گر هست عنقا را زبهر انزواست
کنج عزلت گیر و دهقانی کن ای ابن یمین / تا بدانی کانچه میکاریش در نشو و نماست
جستن کبریت احمر عمر ضایع کردنست / زود بر خاک سیاه آور که یکسر کیمیاست

ای شده ظاهر پرست باطنت آباد کن / خرقه پاک جسود جون بدنت پاک نیست

در ره عشق اگر قدمی ممد مست / حاجت سجاده و خرقه و مسواک نیست
کی بفلک برکشی دامن رفعت جو مهر / صبح صفت گر ز صدق جیب دلت چاک نیست
روی بره آر چیست ترک گرانی بگیر / هر که سبک بار نیست چابک و چالاک نیست
جون بکشتی زرت می نرسد بهره / آنچه تو خواهی زرش ای عجب از خاک نیست
هر که رسد نزد تو هر چه خورد رزق اوست / جون نخورد رزق تو زاندلش باک نیست

نیک و بد هر جون میگذرد لاجرم / ابن یمین زین دو حال خرم و غمناک نیست

انکس که جو بینی و کلیمش بدستست / گر زینع و بدون بطلیه آزر بتست
پیشی مطلب زانکه درستست یقینم / کان خامه کز این نقش نگارید شکستست
در وجه معاش تو براتی که نوشتند / تغییر نیابد که ز دیوان الستست
باید بقضا داد و رضا اهل خرد را / کان دست بلندست که این پایه ببستست
ای دل سپه جهد کنون سود ندارد / دیرست که از شصت قضا تیر بجستست
جون زاغ کمان گوشه نشین باش و برستی / سیمرغ بدین حیله ز هر دام برستست
ماهی که ز دریا بنهد روی بساحل / هرگز نشنیدم که در افتاده بشستست

قو آده لقب بد بدا از آمد شد بریافت
عنقا شده مرغان زچه از روی بهشتست
کنجی و کتابی و جوی نی و کلیمی
هست این همین را همه مقصود بدستست

دلا بدست گرفتی می این چه دستانست
نه می گلست و نه طبعت هزار دستانست
زخون دختر رز عفّت و صلاح مجوی
که روشناس خرابات و یار مستانست
کجا بجانه نشیند مگر بود محبوس
کسی که پرورش او بباغ و بستانست
بدستکاری فعلش در او فتد از پای
هرانکه سرکش و بردل چو پور دستانست
گرت قراضه زر بر کفست همچون گل
زنور عارض او مجلست گلستانست
وگر چو سرو تهی دست پیروی نی او
مرو که او متنفر ز تنگدستانست
شکفتم آمد از انکس که داد جوهر عقل
بهر انکه نه او در خور شبستانست
زجام عشق طلب کن شراب جانپرور
که خون دختر رز دست شوی مستانست

بشوی دست زخون تن پس انکه از می عشق
بسان این همین مست شو که مست انست

ای دل هوشیار اگرچه سپهر
با تو در شیوه مواسا نیست

مخور

مخور اندُه که با همه تنها
هستش این حال با تو تنها نیست
کیست باری سپهر هرزه دوی
کاین ستادن دمیش یارا نیست
بی ثباتی است بی سر و پایی
در جهان با کسش مدارا نیست
سر فرو نا وری بوعده او
می نه بینی که پای برجا نیست
گر تو خواهی که برخوری از عمر
خلق را خود جز این تمنا نیست
نقد امروز را ز دست مده
دی گذشت و امید فردا نیست

کردم ز میان همگان عزم کناری
نایاب شده یکبار ز چیزی که حرامست
گفتند که اسرار نگهداشتن چیست
برگو که حلالست حرامست کدامست
گفتم که بلی هست نهان نزد من اسرار
وا سرار نگهداشتن آیین کرامست

مرا بلبل طبع شیرین نفس
که او از او عقل مدهوش گشت
زبانی که وقتی نوا می کشد
فرو بست و یکسر ازان گوش گشت
که اندر خزان مشیب اوفتاد
بهار شبابش فراموش گشت

در جهان هرچه میکنند عوام / نزد خاصان رسوم و عادات است
انقطاع از رسوم این حشرات / اتصال همه سعادات است
راه تقلید محض در بستن / افتتاح در مراد است

مرد بیمار کاحتما نکند / هیچ دانی که حال او چون است
میدهد تیغ تیز از سر جهل / بعدوی که طالب خون است

جهان از بهر یک تن نیست تنها / یقین دان کاندرین معنی شکی نیست
نپنداری که هرجا هست ماحی / ز بهر او مهیا تارکی نیست
سلامت با قناعت توامانند / چو حرص اندر زمانه مهلکی نیست
اگر صد اسب داری در طویله / ترا مرکب از آنها جز یکی نیست
اگر رنجه نباشی بهر بیشی / توان گفتن که چون تو زیرکی نیست

کفافی از قضات ار میدهد دست
تمامست این قدر وین اندکی نیست

هنرمند باشد بسان گهر / که هرکس مر او را خریدار نیست
ز بیحاصلی گر نخواهد به طبع / هنرمند را بی هنر عار نیست
زبی مایگی ور اگر مفلسی / بدل اهل در شهوار نیست
چو با من ندارند جنسیتی / عوام از پی این گهر تار نیست
چه خوش نکته گفته اند اهل فضل / کزان خوبتر هیچ گفتار نیست
هنرمند باید که باشد چو فیل / کزان جنس هرجای بسیار نیست
به بیشه درون یا بدرگاه شاه / که او لایق اهل بازار نیست

دانی بزرجمهر حکیم جهان چه گفت / بشنو که بشنوی سخنش هر که عاقل است
چون مرگ در بیست اهل ابلهی بود / ور حق بود قضا و قدر سعی باطل است
از مکر شر نفس که در ذات آدمیست / آن را شناختن بیقین کار مشکل است
بس بود ایمن از همه کس نفس خویش را / کشتن بدست خویش چو زهر هلاهل است

در گوش نه پند حکیم و بران بکوش
کش نام نیک عاجل و پاداش آجل است

شنیدم صفات تو عاشق شدم	بدیده ندیده رخ فرخت
زشوق تو برخاست صبر از دلم	جها خیزد آیا جو بینم رخت

رسید نامه نامی به بنده اینمانی	تبازگی جگر مرده روح جانی یافت
دلم که بود گرفتار غم اشارتش	جو کشف کرد حقایق بر و نهانی یافت

بنا میزد زهی خرم سرایی	که جون فردوس اعلی دلگشاییست
هوایش زاعتدال طبع دایم	جو انفاس مسیحا جانفزاییست
غبار آستانش از خوش نسیمی	بسان ناف آهو مشک زاییست
درو سوز ار بود از مشک و عود است	وگر نالد کسی آن جنگ و ناییست
زنور جام جون ماه تمامش	که جون مهر از جهان ظلمت زداییست
سراسر از فلک واقف توان شد	که همجون جام جم گیتی نماییست
جو بخشند سایه سقفش سعادت	جه جای سایه فر همایست
لطیف آمد عمارتهاش یکسر	بلی معمار او لطف خداییست
فلک حیران شود در بیت معمور	جو بیند کس زمین آرام جاییست

سراییست

سراییست این ندانم یا بهشت است	بهشتست این ندانم یا سراییست
زخلق خوش سوای صاحب او	هوا در وی معطر عطرساییست
صفا در وی زرای صاحبش باد	که الحق با صفا و نیک راییست

فرهاد خویش کردم اماه جهره	شیرین لبی که خسرو خوبان برزنست
بس نازک و لطیف زنی خواست او ولی	او را هزار فخر بهر شیوه بر زنست
مثلش ز آدمی نتوان یافت هرگی	با حور و با پری بگه حسن برزنست

گر جو سندان بود ترا دندان	جون شکن شد ز دردمندانست
در جوانی مرا جو سندان بود	آنجه دندان دو وزن دندانست
وین زمانم که نوبت پیریست	ضعف دندان و وهم حمدانست
گر یکی ناتوان شود جه عجب	خند کارم کنند نه سندانست

بردم بنزد خواجه شکایت ز رنج فقر	گفتم دوای این بکف همت شماست
بر حال من جو یافت وقوف تمام گفت	زین رنج غم مخور که علاجش بدست ماست

از من گرفت باز طعام و شراب گفت / اول علاج مردم بیمار احتمات

منجات کو منجات

احرام بستم از پی عالیجناب شاه / کز کاینات قبلهٔ برگزیده منست
گفتم که خاک درگه او در کشم بچشم / کان توتیای روشنی دیده منست
نوشم شراب تربیت از جام لطف او / کان اصل شادی دل غمدیده منست
دربان مرا ز مقصد ایستاده باز داشت / این نیز هم ز طالع شوریده منست

ای روزگار از تو بوجه معاش خویش / قانع شدیم ترک بگیر این مضایقت
یا رب چه موجبست که کر عاقلی ز کس / یاری طلب کند نکند کس مرافقت
کون خری کر از پی آب خضر رود / با او کند دو اسبه سعادت موافقت
آری میان قسمت و در رضای حق / نادر شود کشاده طریق منافقت
این بین ز سفله مجو آب زندگی / کر جان ز تشنگی کند از تن مفارقت

ایضا اگر سلسله جنبانو

هر که در کارها تحمل کرد / گلبن باغ دولتش بشکفت
مرهمی که باشد از بد و نیک / در جهان با دو کس نباید گفت

اولا آنکه او بحق گوید / همچو الماس در تواند سفت
تا نیابد کسی که صورت صدق / با تو بیرون بیاورد ز نهفت
تا تو بینی که هر کسی ز نشان / گرد غم از دلت چگونه برفت
سخن دوست در جهان طاقتست / با دل خویش کرد باید جفت
گر قبول آیدت ز ابن یمین / غم خود خور که روزگار آشفت

عشق آمد و کرد غارت عقل / ای دل تو بگو بدین اشارت
ترکی عجبست عشق و مستست / از ترک عجب نیست غارت
[illegible]ست که در عبارت آرد / وصف رخ او باستعارت
نور رخ او زبانه زد / هم عقل بسوخت هم عبارت

براه راست توانی رسید در مقصود / تو راست باش که هر دولتی که هست تراست
تو چوب راست ز آتش دریغ میدارد / کجی با آتش دوزخ برند مردم راست

طوق زر دارد بگردن هر کجا سگ زاده ایست / جان بسختی می سپارد هر کجا آزاده ایست

در قبای زر تکبر میکند چون آفتاب
هر کجی چون سایه صد دره بر زمین افتاده است

بر کنار کرسی زر می‌نشیند شاخکی ار
هر کجی دونی بجای خویشتن استاده است

او که دارد مردمی در اصل مردم زاده
این زمان از چشم مردم همچو اشک افتاده است

او که بینی در میان زر نشسته چون نگین
همچو سنگی سرنگون افتاده یا استاده است

خسروا عمر لیست تا عشقهای عالم همتم
قلهٔ قاف قناعت را نشیمن کرده است

روزگار رخاین گندم نمای جو فروش
طوطی طبع [illegible] باز زن کرده است

طالع شیر است و عمری پشت بر من کرده بود
وین دم از روی عداوت روی بر من کرده است

خسروا ابن یمین از لطف تو دارد امید
آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است

هر که دارد کفاف عیش جهان
که نباشد بکس در آن محتاج

در جهان پادشاه وقت خود است
این چنین شاه ننگرد سوی تاج

بشنو این زین مجوی ابن یمین
تا بجانی نگردد از این منهاج

کانچه افزون ازین کنی حاصل
بهره وارث است یا تاراج

با خرد گفتم که دانی در جهان جای چنان
کاندرو دلخسته یکدم بر آساید ز رنج

گفت بگذر زان و این ساده دگر کی گیر
زانکه نتوان یافتن بی خار گل بی مار گنج

هست راحت در جهان مانند عنقا بی نشان
غیر نامی نیست از وی اندرین دار سپنج

کس درین ایوان بی پوشش نمی بی رنج نیست
راحت نفست همی باید بپرزین چار و پنج

منزلت دور است و ره دشوار و تو نازک مزاج
بار بیش از حد منه بر جان خود در ام رنج

هر کرا دسترس نقره و زر
باشد و بهره برندارد هیچ

وانکه از آب زندگانی خویش
تخم خیرات می‌نکارد هیچ

ابر او بر زمین خسته دلان
خشک سال کرم نبارد هیچ

در وجود و عدم بود یکسان
کشته‌ای دان که بر نیارد هیچ

غرضی که داشتم زین پیش
که از ایشان بمن رسیدی رنج

همچو قارون فرو شدند بخاک
جمله و باز ماند از ایشان گنج

هر یکی را بغیر مظلمه نیست	هیچ حاصل ازین سرای سپنج

یکی گفت صبح مشیبت دمید	تو در خواب غفلت زهی بیفلاح
بدو گفتم آخر ندانسته	که خوشتر بود خواب وقت صباح

الا ای برادر چون سرای سپنج	سرانجام باید بغیری سپرد
ازین منزلم اندک اندک ببر	که خوش مرد آنکو بیکبار مرد
نخواهم حیاتی که هر شخص را	گر زیان نبود زنده نتوان شمرد
سعادت رفیق کسی کرد حق	که او زگیتی بیکبار ربرد

مکن هرگز ستم بر زیر دستان	که ایشان چون تو حق را بندگانند
حیات دایم از داد و دهش جوی	که نوشروان و حاتم زندگانند

پدر که مرقد او باد تا ابد پر نور	خیال خود شب دوشین مرا بخواب نمود
چو دید زاتش محنت کباب گشته دلم	نهاد روی سوی من بصد شتاب چو دود

زراه

زراه شفقت و از راه مرحمت در حال	زدرج گوهر شهوار قفل لعل گشود
سؤال کرد که این بین چه عیبت بود	که روی بخت ترا ناخن زمانه نخود
جواب دادم و گفتم که جز هنر عیبی	اگرچه قافیه دالست نیست نا محمود
ولیکن این فلک بی هنر بدین عیبیم	زدل قرار ببرد و زچشم خواب ربود
خود بطعنه همی گویدم که خوش می باش	اگر بکاست زشادی و در غمت افزود
شکایتی که مرا بود از فلک گفتم	شنود دیگر و نیکو نصیحتی فرمود
چه گفت گفت زمهر سپهر دل بردار	که نیست اطلس نیلی چرخ جامهٔ سود
مباش رنجه زمهر جهان که سکه شتا	نداد نقد روانرا بقلب روی افزود
مدار امید ز اهل زمانه از که دمه	اگر کسی زشرف فوق فرقدین بسود
ندیده که چه گفتست شاعری که دمش	غبار زنگ ز آیینهٔ روان بزدود
هزار سال تنعم کنی بدان نسپرد	که یکدمت بمراد کسی بباید بود
تو نیک باش بهر حال و از بد ان مندیش	که تخم نیک هر آنکس که کشت بد ندرود

ای دل مدار امید کرم زاهل روزگار	کانها که بوده اند کریمان نمانده اند
وینها که بر زدند سر از جیب خواجگی	بر مکرمات دامن همت فشانده اند

از جویبار روضه نسیم خوشی مجوی / زیرا که ناخوشیش بغایت رسانده اند
برکنده اند سرو سهی را ز جویبار / بر جای سرو بقلهٔ حمق نشانده اند
آخر چه جاده این همین رو صنوبر باش / کاندر ازل بهر چه رود خامه رانده اند

گر بمثقال ذرّه بد و نیک / آورد فعلت از عدم بوجود
در قیامت جزاش خواهی دید / پس ببین تا چه میکنی محمود

هر کرا داد دست ایزد خوی تنگ / گر چه او تنهاست با تنها بود
وانکه دارد خوی بد زان خوی بد / گر چه با تنها بود تنها بود

صبر در کارهای نیک و چه بد / از امارات بخردی باشد
در وقوع نمودن استعجال / رسم شیطانی و ددی باشد
بشتاب از تو رد نخواهد شد / هر قضایی که ایزدی باشد
بقضا دادنت رضا اولیست / گر نکویی و گر بدی باشد

هر که از بهر خود نگفت سخن / بهر غیرش سخن بجان شنوند
هر که او نیک خواه خلق بود / دشمنانش جمع دوستان گروند
اهل عالم همه کشاورزند / هر چه کارند هم همان دروند

کسی کو خموشست و پشمینه پوش / میان شیاطین سروشی کند
نه بینی که از جملهٔ میوه ها / به آنست کو پشم پوشی کند
وزان سوسن آزادگی یافتست / که با ده زبانی خموشی کند
برین هر دو گر نزم خوبی جرا / بقصدت کسی سخت کوشی کند
حکیما نه میگوید این همین / کسی کو که حکمت نیوشی کند

غلام مستی آنم که در خمار سحر / ز باد معصیت خود چو بید میلرزد
از آن چه باک که در مغفرت گشاده شود / کسی که حلقهٔ حاجت چو توبه بر در زد
[illegible] مغرور را که مدت عمر / بر سم اهل ریا طاعتی همی ورزد
که خویش رنجه مدار و مرنج بهر جهان / که دیده که ذکر پی ز خاک سر بر زد
بخاک پای قناعت که نزد بنده تو / جهان نابر بخشش آزاده نمی ارزد

از طبیبی شنیده ام روزی	اوستادی بزرگ بود آن مرد
گفت آنرا که درشکم ناگاه	ازغذای غلیظ آید درد
گر طبیبش معالجی نکند	چشم او را علاج باید کرد
زانکه چشم وی آن غذا غلیظ	گر نمی دید پس چرا میخورد

دو دوست با هم اگر یکدلند در همه حال	هزار طعنهٔ دشمن بنیم جو نخرند
گر اتفاق نمایند و عزم جزم کنند	بزد که حلقهٔ افلاک را بهم بدرند
مثال این بنمایم ترا ز مهرهٔ نرد	یکان یکان بسوی خانه راه می نوردند
ولی دو مهره چو هم پشت یکدگر گردند	دگر طپانچهٔ خصمان بهیچ رو نخورند
بگوش ابن یمین دوستی بدست آور	که دشمنان سوی یک تن بصد کجی نگرند

پنج روزی که درکشاکش غم	در سرای سپنج خواهی بود
گر فزون از کفاف می‌طلبی	طالب درد و رنج خواهی بود
مال کز وی تمتعت نبود	چکنی ار گنج خواهی بود

مرا دوستی گو که بادشمنم	بگوید که این نکته میدار یاد
که گر دادت اقبال دور فلک	ورا داد بازش همه بهره او فتاد
مباش از غذای جهان ناامید	که هر شامگاهی زبس بامداد
از ادبار و اقبال ما و شما	سپهر برین او روزی بداد
چو خواهد گذشتن همان و همین	چرا من خورم غم که باشی تو شاد

تا بود در سرت کله داری	یکدمت بی صداع نگذارند
پای در دامن قناعت کش	تا زجیب تو دست وادارند

گر کم بدرت آیم معذور همی دارم	کانرا که بسی بینند بی حرمتی خواهند
باران چو پیاپی شد گردند ملول از وی	وانکه که نبارد هیچ وصلش بدعا خواهند

شادی هر که که خدایی شود	چند روزی چو عهد گل باشد
بعد ازان آن غم نیز آزاد	بنده وش در معینت ذل باشد

نتواند بهیچ وجه گریخت … همچو دارنده سبل باشد
زانکه بر پای و گردنش دایم … از زر مهره بند و غل باشد

غم فرزند خوردن از جهلست … که خدا این و آنش می‌دهد
کردگاری که آفریدا و را … می تواند که جانش می‌دهد
از کمال کرم چو جانش داد … نکند آنکه نانش می‌دهد

مرد فرزانه کز بلا ترسد … عجب از فکر او خطا نبود
زانکه این از دو حال بیرون نیست … یا قضا هست یا قضا نبود
گر قضا هست جهد نیست مفید … ور قضا نیست خود بلا نبود

کی تواند ماند بی وجه معاش … هر که او در عالم هستی بود
لیکن از ساقی می افزون خواستن … نزد هشیاران ز بدمستی بود
کفهٔ میزان تهی باشد بلند … وانکه پر بار است در پستی بود
نی شکر در درد از آن در بند ماند … سرو آزاد از تهی دستی بود

آنها

آنها که داشتند شدند و گذاشتند … زانسان گذاشتند که گویی نداشتند
باد فنا ز خاک اثرشان ربود از آنکه … نقشی بر آب زاتش شهوت نگاشتند
اندر جهان چو کفهٔ میزان ز راستی … کردند دل تهی ز زر و سر فراشتند
زان پیشتر که باز ستانندشان ز بود … چیزی که داشتند برغبت گذاشتند
ابن یمین ز طعمهٔ دنیا بروزه باش … زانها نه که در پی شامند و چاشتند
زحمت مکش که دانهٔ مرغ حیات تو … بر چشمه سار روضهٔ جنت بکاشتند

گفتند که صحبت بزرگان … از رنج نیاز وا رهانند
روزی دو بخدمت ایستادن … عمری بمراد دل نشانند
سرمایهٔ عمر میدهد نقد … پس عشوهٔ نسیه می‌ستانند
اول همه رحمتست باری … تا چون بود آخرش که دانند
چون نیک و بد سپهر گردان … پیوسته بیک صفت نمانند
به زان نبود که مرد عاقل … چون ابن یمین اگر توانند
گرد هوس جهان فانی … از دامن دل فرو فشانند

پیوسته ز مصحف ارادت / جز آیت عافیت نخواند
تا هست بهوش میکند نوش / جامی که قضاش می چشاند

دلا بار جهان بر گردن جان / منه چندین که چندانی نیرزد
بسیم و زر مشو بسیار مایل / که اینها کندنِ کانی نیرزد
طعام چرب و شیرین سلاطین / جواب تلخ دربانی نیرزد
بکنج بند کی آزاد بنشین / که ملک مصر زندانی نیرزد
مرا خیزد ز نجه دل که رها / که هر یک زان کم از جانی نیرزد
ولی با همت ارباب دولت / دو صد کو هر بطونی نیرزد
دریغ ابن یمین جایی که انجا / ده صد دانا بنادانی نیرزد

روزگاری که زکس هیچ گزندت نرسد / وندر و وجه معاشی بنظامت باشد
دیو را طبع تو مزدوری بی مزد کند / گر زیادت طلبی زانچه تمامت باشد
صحت و وجه معاشش و زکسی بیمی نه / این سعادت به اگر زانکه مدامت باشد
مرسان غم بدل هیچکس و شاد بزی / عقل باید که همه جای امامت باشد

آب انگور نکو خور که ترا هست حلال / آب زمزم نخوری بد که حرامت باشد
اگر سیرت ازین نوع بود ابن یمین / چشمهٔ آب خضر جرعهٔ جامت باشد

ماه نو کاینهٔ دلها ز زنگ غم زدود / بر روز بر شه نشان فرخنده و فیروز باد
چون برات و قدر بادا هر شب از ایام تو / روز باش از خرمی چون عید و چون نوروز باد

زراه بیخبری گفت بوالفضولی دی / مرا که دیده که جز میل انزوا نبود
چه گونه گفت که چون روزگار میگذرد / ترا که وجه معاشی ز هیچ جا نبود
جواب دادم و گفتم که این مپرس از من / ازو بپرس که او بندهٔ خدا نبود

ترا که خدمت مخلوق میکنی نان هست
مرا که خدمت خالق کنم چرا نبود

فلک بر آنست که گرد و ره بایان نبرد / تا دلم را بسلامی خوشی نسپارد
روز روشن ز شب تیره سیه تر گردد / گر ز غافل رقمی عقل برو بنگارد
گرچه روزش چو شب تیره ولی صبر دلم / گرچه خود شب یلداست بروزش آرد

طمعم هست که روزی بمدد صبح مراد
از شب تیرهٔ حرمان اثری نگذارد
صبح روشن جو برارد بجهان رایت نور
برجم شب ز سر جمله جهان بردارد
نظری بر من بیدل فکند یار عزیز
بیش ازین بیم بغم و محنت خود نسپارد

رزق مقسومست و وقت آن معین گو ترا
بیش ازان باید همی حاصل نمیگردد بجهد
هرچه می آید ز نیک و بد بدان خرسند باش
کانچه خواهی ز آسمان نازل نمیگردد بجهد
هرکه او یار عوام آید همی در روزکار
او بجای خویشتن واصل نمیگردد بجهد
سوسن آزاده جون از قول محروم آمدست
گرجه دارد ده زبان قایل نمیگردد بجهد
هرکه جون ابن یمین مجنون زیبا منظریست
ترک او گیرید کو عاقل نمیگردد بجهد

جند از دور کار رسیلی عقلان
کز خرابی عقل آید و بند
عقل و غم را بهم گذاشته اند
وز حماقت همیشه دلشادند
هرکرا عقل نیست شاد بود
عقل و غم هر دو باهم افتادند

صاحبا

صاحبا جون ابر دست رسم درپاشی نهاد
در کف دریا بماند از حسرتش پیوسته باد
آفتاب جود تو جون سایه بر گیتی فکند
شد جهان زان ذکر جود حاتم طایی ز یاد

پنج روزی که حیاتست جهان باید زیست
با خلایق که کم و بیش ثنایی ارزد
وقت رفتن جو رسد نیز جهان باید رفت
که ز بیگانه و از خویش دعایی ارزد

هرجه رزق تو باشد ای سره مرد
بیقین دان که کس نخواهد خورد
وانجه روزی دیگری باشد
نتوانی بجهد حاصل کرد
جون جنین است بس نه راست خرد
انکه بیهوده آرزو پرورد

گفتم بدل که عرضه کنم آرزو بره
گفتا مکن که حال ندانی که جون بود
عقلم شنید و گفت ازان آرزو بخواه
کو را کرم ازانچه تو خواهی فزون بود

غریب اگرچه وزیر شه جهان باشد
همیشه میل دلش سوی خان و مان باشد
اگرچه ساعد شاهانه بود نشیمن باز
ولی بکام دل باز آشیانه باشد

یکی را داد ایزد مال چندان | که نتوان عطارد حصر آن کرد
یکی را از برای قوت یومی | جو خورشید فلک دارد جهانگرد
ولی میر اجل یکسان بر آرد | جو عمر آخر شود از هر دوشان

هر بلا کز قضای بد باشد | بر بزرگان روزگار رسد
می نه بینی که صرصر ار بوزد | جون بر اطراف جویبار رسد
مر دو پای کلان ز بن بکند | کی از و سبزه را غبار رسد

بهترین مراتب آن باشد | که بفضل و هنر بدست آید
رتبتی کش نباشد استحقاق | زودش اندر بنا شکست آید

در قصه شنیده ام که ابلیس | روزی به هزار تیز میداد
گردند از و سؤال کین چیست | و ز بهر که میفرستی این باد
گفتا که هزار از این بر ایشش | کو ملک ده به پور داماد
پس وجه معاش خود از ایشان | خواهد بتضرع و بفریاد

ثلثی

ثلثی دگرش برایش آنکس | کو رنج کشید و گنج بنهاد
آن گنج نه خورد و نه خورانید | تا گشت خراب و وارث آباد
ثلثی دگرش که ماند باقی | آن نیز برایش مردکی باد
کز بهر دو روزه عمر فانی | دارد دل خود همیشه ناشاد

مرد باید که در جهان خود را | مثل شطرنج باز پندارد
هر چه باید از ان خصم برد | وانچه دارد نگاه میدارد

مرد را باد نخوت اندر سر | جونکه پر شد بخاک در فکند
آن نه بینی که باد در دریا | جون قوی شد سفینه را شکند

شنیده ام که طبیبی بنزد بیماری | نشسته بود ملول و دوا نمیفرمود
کسی ز بهر مرض سر بجود فرو میبرد | کسی ز بهر دوا دست با هم می سود
سوال کرد از و خسته گفت چیست ترا | که گشت طبع لطیف ملول و خشم آلود
جواب داد که این درد را دوایی نیست | بهر طریقه که کردم دوا نداد و سود

بطیره گفت که ای کیر خواره خواهرو زن — بغیر ازانکه بمیرم دگر چه خواهد بود

هر که در راه راستی زد پی — با وی انصاف پایدار شود
وانکه در دامن کجی زد دست — خستهٔ دست روزگار شود

پند ضایع شود چو پند دهی — هر کسی را که بی خرد باشد

نکند سود طعمهٔ نیکو
چونکه در اصل معده بد باشد

مرد را چونکه بخت نبود راست — روزی احوال خود تباه کند
در قلم بین که چون شود دو زبان — سرنگون روی خود سیاه کند

ای دل غم جهان مخور این نیز بگذرد — گیتی چو هست بر گذر این نیز بگذرد
گر بد کند زمانه تو نیکو خصال باش — گیتی چو گشت ازین بتر این نیز بگذرد
ور دو روزگار نه بر وفق رای تست — اندُه مخور که بی خبر این نیز بگذرد

ور دو روزگار نه بر وفق رای تست — اندُه مخور که بی خبر این نیز بگذرد
یک حمله پایدار که مردان مرد را — بگذشت ازین بسی بسر این نیز بگذرد
منت خدای را که شب دیر باز غم — افتاد با دم سحر این نیز بگذرد
این بهمن ز موج حوادث مترس ازانکه — هرچند هست با خطر این نیز بگذرد
تشویش خاطرست ولی شکر چونکه زد — ایزد قضا جز این قدر این نیز بگذرد

چون رسول وفات قصد تو کرد — دانکه از وی حذر ندارد سود
تیر کان از کمان حکم آید — زخم او را سپر ندارد سود

مرد را چونکه عمر شد بکران — بیخش اندر جهان نبگذارند
خوشه چون زرد شد یقین باشد — گردنش را بداس بردارند

بر تو کار جهان چو راست شود — وقت رحلت یقین فراز آید

دست مشاطه رو و موی عروس
جز بوقت شدن نیارآید

نفزودند خلق روزی خویش / گرچه بی منتها جدل کردند
برده خویشتن درگین حکم / در پس پرده ازل کردند

غم روزی مخور که روزی تو / زانچه حکمت بیشتر نشود
ورنه بی عمر هم مخور غم از انک
یکدم از وقت بیشتر نشود

تا تو در بند هر کسی باشی / دانکه دایم دلت بود ناشاد
بشنو این پند را که گفت بزرگ / طمع از مردم و بزی آزاد

ترک من چون در قبای ارغوانی بگذرد / در دلم صد آرزو زانها که دانی بگذرد
گویمش ای آرزوی جان چنین بیگانه / مگذر از یاران که دوران جوانی بگذرد
سر نهم بر پای او وستم نگیرد این قدر / وز سرم همچون قضای آسمانی بگذرد
بی می و معشوق و مطرب دم مزن کین روزگار
یک هزار و چنانکش بگذرانی بگذرد

چون

چون سفیهی ترا بیازارد / آندهش کز ادب توانی کرد
باید آبی زدن بر آتش خشم / تا بتدریج ازو براری گرد

هر که او از خرد نتابد روی / زود با جهل آشنا گردد
از درختی که باز گیری آب / زود بی برگ و بی نوا گردد

دل ز پیوند بی خرد بگسل / بخداوند عقل در پیوند
که پسندیده ناید از مردم / خوردن حنظل و فکندن قند

بروای دوست مپندار که اندر همه عمر / از خط و شعر ترا هیچ گره نگشاید
شعر و خط نیست متاعی که بهایی دارد / با تو گویم که چرا تا عجبت ننماید
مصطفی از همه کس بود بران قادرتر / لیکن آن را به بیان و به بنان آراید
لیکن این هر دو پسندیده را لایق بنود / ننگش آمد که بدان دست و زبان آلاید

گر تو از امت او چه روی راه خلاف
بر مگرد از روش او که گونت باید

مرد را همنشین چو شد ناجنس ‌ زود گردد ز صحبتش ناشاد
آن نه بینی که بر سر آتش ‌ آب ریزی بر آورد فریاد

از جهان ملک و عمر بر ده نبند ‌ انکسان کز تو پیشتر مردند
در سلیمان نگه کن و لقمان ‌ تا چه چیز از جهان برون بردند

چکنی خانه بنا که ترا ‌ بعد مرگ اندر ان نبگذارند
چکنی جمع نعمتی که بزور
دشمنانت پس از تو بردارند

هر که در اصل بد نهاد افتاد ‌ هیچ نیکی ازو مدار امید
زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت ‌ از کلاغ سیاه باز سفید
دون نوازی مکن که می نشوی ‌ در صفا هیچ ذره چون خورشید
هر کرا دور چرخ جامی داد ‌ با بصارت نگشت چون جمشید
بید را گر به پروری چو عود ‌ بر نیاید نسیم عود از بید

انکه

انکه با مردمان نباشد نیک ‌ طمع نیکوی چرا دارد
کی تواند درود در عالم ‌ خوشه گندم انکه جو کارد

سخن راست نزد هشیاران ‌ سخت با فر و با فروغ بود
راست گو باش تا توانی ازانکه ‌ چشم زخم سخن دروغ بود

نزد دانشوران و هشیاران ‌ مرد کم گوی پایگه دارد
تو زبان را نگاهدار از لغو ‌ تا زبان و سرت نگه دارد

خلق خدا که خدمت دادار میکنند ‌ مستند بر سه قوم که این کار میکنند
قومی شدند از پی جنت خداپرست ‌ این رسم عادتیست که تجار میکنند
قومی دگر کنند پرستش ز بیم او ‌ وین بندگانست که احرار میکنند
جمعی نظر ز هر دو جهان قطع کرده اند ‌ بر کار رهرو و طایفه انکار میکنند
چون غیر خویش هر که نسی نیافتند ‌ بر گرد خویش دور چو پرکار میکنند

اینست راه حق که سیوم فرقه میروند	سیر و سلوک راه بهنجار میروند
هر کرا آمدن ز خاک بود	هم بخاکش مکان تواند بود
از زمین هر قدم که بردارد	هم زمین جای آن تواند بود
هر که ابنا جنس را خواهد	که سر و سرور خودش داند
در فتوة گرش بود قدمی	همه تاج سر خودش داند
گر نه افزون ز دیگران گرمش	پس چرا سینه خودش داند
سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نشاند	مشنوار گویند کس از زمره فرسی نشاند

اول از بالای کرسی بر زمین آمد سخن
او دگر بار از زمینش بر وبر کرسی نشاند

زینتی بیشتر برین لب جوی و کنار حوض	آزادگان چو سوسن و چون سرو بوده اند
هر یک ز راه نخوت و از روی افتخار	بر فرق فرقدین قدمها بسوده اند

بر سر آتش بلا چون دیگ	با دل پر ز جوش باید بود
سینه گر گنج دُر همی خواهی	چون صدف جمله گوش باید بود
اندرین دو دمم زن این همین	گر چه زو با خروش باید بود
گر نکویی خوشش آمد از همه کس	نا خوش آمد نیوشش باید بود
شکرت باید آری این دو بست	کاندر و زهر نوشش باید بود

عقل میگویدم از عالم کثرت بگذر	که بسی دوست نما دشمن میخواهد بود
وحدتی گیر و کناری ز همه خلق جهان	تا میان تو و غیری نبود داد و ستد
زانکه با هر که ترا داد و ستد پیدا شد	گفته آید همه نوعی سخن از نیک و ز بد
یک تن از انجمن از نیک ز بد بگشاید	باشد آنکس که تمیز نشود بیش ز صد
شخص بیهوده در اکو هر سفلی بنشست	که کشد تیغ بلا را به طبیعت سوی خود
تن زن ای ابن یمین زین پس و تنهایی باش	گر چه تنها نبود هر که بود اهل خرد
بگذر از صحبت همدم که ترا هست دلی	همچو آیینه و آیینه ز دم تیره شود
هر کرا با خود مصاحب میکنی	بنگرش را تا خویش را چون میزید

گر بقدر حال سامانیش هست / میل او کن کو بقا نون می زید
ور نه بینی رونقی در کار او / زانچه حد اوست افزون میزید
سالها گر تربیت خواهیش کرد / همچنان باشد که اکنون میزید

پیش ازین گر قدسیان با یکدگر / راز میگفتند گوشم می شنید
این زمان نشنوشم اسرافیل اگر / صور خود در گوش من خواهد دمید
وای بر این بین زین بستگی / گر نگردد لطف یزدانی کلید

اهل عالم سه فرقه بیش نیند / چون طعام اند و هیچ داروی [درد]
فرقه‌ای چون طعام در خوردند / که از ایشان گزیر نتوان کرد
باز جمعی چو داروی کارند / که بدان که گهست حاجت مرد
جمع دیگر چو درد ابتر رند / تا توانی بگرد درد مگرد

هر گرا داد نعمتی ایزد / او از آن می نخورد و می بخشد
ملک الموت را بقا بادا / تا ز قدرش بیک نفس بکشد

زانکه

زانکه آنرا بسان جان ازوی / بستانند بدیگری بخشد

مرا از همه در عالم خردمند / مرا انزا از مذاهب می شمارد
طریق دو صفت آمد گزیده / که دهقان ندرود جز آنچه کارد

گردون دون بتهمت فضل و هنر مرا / هر لحظه بی گناه عذاب دگر کند
کاهم چو عود پوست کند باز و گه چو عود / سوزد مرا گاه چو عودم همی زند
هر شاخ شادیم که بود بر زمین دل / آنرا بباد حادثه از بیخ بر کند
بر گرد نامه که برو نام رزق ماست / چون عنکبوت گرد مگس دامها تند
من نیز دشمنی کنم ایندر با هنر / باشد بدوستی نظری بر من افکند

هر گرا میرسد لبشب روزی / که بدو هیچ زحمتی نرسد
شکر این نعمتش بباید گفت / که بدان هیچ نعمتی نرسد

ای دل چو ممکنست که روزی نشب [بری] / کایام جز بکام تو یک گام نسپرد

نومید هم مباش و بشادی گذار عمر	شاید که عمر تو همه زان گونه بگذرد

مطلب

اصلت ای دل چو زخاکست بلندی چکنی	عنصر خاک نه مایل سوی پستی باشد
بخرد آنست که از حال خود آگاه شود	آن قدر عمر که در عالم هستی باشد
مسکنی باید و بی رنج کفافی ز معاش	زین فزون خواستنت آز پرستی باشد
باده دور باندازه دهند ای هشیار	بیشتر خواستن از غایت مستی باشد
بشنو از من یکسخن ای جان عزیز	اعتقاد تو بحق گر بدرستی باشد

بیشک اندر طلب بیشتر از قدر کفاف
سخت کوشی تو از غایت سستی باشد

درجهان کهن از عامه نوکیسه لبیست	که یکی زان همه بر خوان پدر کاسه ندید
دست کفچه مکن ای دل که ترا خوان ننهند	انکه خود را بجز از کاسه سر کاسه ندید
مطلب جود ز انکس که همه عمر ز بخل	دست هم کاسه بجز صورت بر کاسه ندید

بقربت ارچه سپهرم بدان صفت دارد	که سوی حضرت شاهم همیشه راه بود

زدل

زدل برون نکنم همچنان هوای وطن	درین حدیث کسی را چه اشتباه بود
که شیر بیشه خود دوستر از آن دارد	که در ملازمت پای تخت شاه بود

دایم طریق لطف و کرم پیشه کرده اند	آنها که راه فضل فراوان سپرده اند
در عالم وجود بدست سخا وجود	در چشم بخل غوره احسان فشرده اند

سفید بود مرا روی حال و موی سیاه	زمانه بین بدل هر یکی چه داغ نهاد
سفید روی حالم شدست بهره مو	سیاه رنگی مویم بروی حال افتاد

مرد دنیا طلب از غایت نادانی خویش	ببرد با خود ازینجا چو رود سوزی چند
من از آن رندم و قلاشم که چو خویشتن مردم	از مقامی که در و دم زده ام روزی چند
هر که میراث مرا بیند از آن پس گوید	داد بر وارث خود این همین کوزی چند

گرچه فرزندان جسمانی نه جارم هست لیک	از حیات و موتشان هرگز نه غمگینم نه شاد
منت ایزد را که فرزندان روحانیم هست	تا قیامت عمر فرزندان روحانیم باد

اقبال را بقا نبود دل بر او منه
ور نیست باورت ز من اینک تو خود ببین

عمری که در غرور گذاری هبا بود
اقبال را چو قلب کنی لا بقا بود

دریاب من ز روی حسد یکدو ناسپاس
برکارگاه خبث طبیعت که مستنند

دمها زدند و کوزهٔ تزویر تافتند
یکچند سال حیله تزویر بافتند

تا در شب ظلام بسعی کمان چرخ
ظلمشان چنان فتاد که به ما رسند

موی غرض بناوک حیلت شکافتند
از بس که بهر عمر بهر سو شتافتند

زعمانه لایقم همه نیکی بمن رسید
ویشان جزای فعل بد خود بیافتند

بران گروه بخندد خرد که بی‌بدنی
همه مسافر و انگه ز جهل خویش مقیم

که روح دامن از او درکشیده میگریند
بران که پیش بمنزل رسیده میگریند

در اقبال وا داد گردون دون
رگ جان تدبیر تا بگسلد

چو آید بموی توانش کشید
چو برگشت زنجیر تا بگسلد

ای دوستان بکام دلم نیست روزگار
رحمت در زمانه که هر کم بضاعتی
با صفت که منصب خاشاک اندرو
بلعبت اگر جفا کشم از دور بیوفا
در آسمان ستاره بود بی شمار لیک

آری زمانه دشمن اهل هنر بود
رتبت به بیش ز اهل هنر بیشتر بود
بالای عقد گوهر و سلک درر بود
زحمت نصیب مردم والا گهر بود
رنج کسوف بر دل شمس و قمر بود

گر پرسدت کسی که چه خوشتر بماه دی
ور پرسدت کسی که بر آتش چه می‌نهی
ور پرسدت کسی که چه خوشتر که برنهند

گو گندم سپید و می سرخ و گوسپند
از بهر چشم زخم بد و سر گوسپند
بر دست و پای گردن دشمن بگو سپند

ور پرسدت کسی که چه خوشتر که بشنوی
از قول دوستان موافق بگو سپند

گنجی و کتابی و حریفی دو سه یکرنگ
باید بعد و بیشتر از جان نباشد



رودی و سرودی و شرابی و کتابی / نزهت که ساقی بجز از یار نباشد
این دولت اگر دست دهد این بهتر / با هیچکسم در دو جهان کار نباشد



زن چو میغست و مرد چون ماه است / همه را تیرگی ز میغ بود
بدترین مردم اندرین عالم / به بهین زنان دریغ بود

مرد آزاده نباید که کند میل دو چیز / همه روزه و جو دمش سلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند / وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

ای دل اگه نیستی که پیکرت با دو فنا / تا که انگیزد غباری چون زمیدان گرد گرد
زابر خندان زمهریر قهر چون باران شود / هر که دارد در طاعت جان ز دست برد برد
آنکه بودش اختیار خیره فرصت فوت کرد / چون برد آن ناشناس بیچاره نامرد مرد
در مصیبت ناله کن کین چرخ مانند بدان / بره را می برد گرگ و انتشم میکرد کرد
ساقیا درمان ندارد خشک ریش بیخ نگار / جام درده تا فرو ریزم جرو یی درد درد
پنج روزی کز حیات در جهان باقی بود / خویشتن بشناس و فانی شو زنه آورد برد

دل منه این بین بر آسیای دور چرخ / بس امیر و پادشا را کاستخوانها خورد

د

چرخ سیاه کاسه ابله نواز دون / بر خوان دهر یکنفسم آب خوش نداد
چون بر فراشت تن ز گریبان عمر سر / گردون هزار خار دنه در دامنم نهاد
با همدمی انیس دمی بی غم زمان / هرگز بروزگار دل من نگشت شاد
چون در جهان نبود دمی کام دل مرا / بس در زمانه بد مهر [illegible] ازجه زاد
رویم چو زر شد از پی سیم و ز چشم / بس در که لعل گشت و زمر کام او فتاد
برد آب رویم از رخ و بر آتشم نشاند / خاک سیاه بر سر چرخ کبود باد

القصه بین که این بهانه هزار درد / برداد دهر خرمن عمرش ورا بباد

ای دل ز بهر زیان و سود دنیا غم مخور / کانچه قسمت کرده اند بیشک همان خواهد رسید
لذت دنیی نبود و دولت عقبی طلب / زانکه این خواهد گذشتن زود و آن خواهد رسید
با ریاضت گر توانی شد ز نفس پیک خلاص / بیگمان خود پایه ات بر لامکان خواهد رسید
گر دین و دنیی مرا دیگر مت حاصل شد / ترک دنیی کن که مرگت میهمان خواهد رسید

هر انکش خود رهنمایست و رهبر | بگیتی ره و رسم صحبت نورزد
که صحبت نفاقیست یا اتفاقی | کزین غم دل مرد دانا بلرزد
اگر خود نفاقیست جانرا بکاهد | وگر اتفاقیست هجران نیرزد

گر کریمی ست مفلس مردم آزادان بس | از وی آید مردمی گر چه بنانی کم بود
ور لئیمی منعمست او را سکی باید شمرد | کو ز غیری نان رباید گر زرش صد خم بود
مردم اندر کنشت و سک اندر طوق زر | سک همان سک باشد و مردم همان مردم بود

قطرهٔ آب گنده روزی چند | در کس گنده مقام کند
بعد ازان سر برون کند خود را | ملک و میر و خواجه نام کند
سک ازان آدمی بفضل بهست | که برین عزتا نه سلام کند

عوان را آشنا مشمر که روزی | ز تو بر گردد و بیگانه گردد
اگر رنجی برد اندر حق او | بآخر آن همه اف نه گردد

اگر

اگر موبی شوی در خدمت او | زبان کندن تو نشانه گردد
فراوان شهر معمور از عوانی | بیک نوک قلم ویرانه گردد
اگر سک را دهی نانی بدر بر | امین آن در و آن خانه گردد
عوانرا سک نشاید گفت زیراک | که گر سک بشنود دیوانه گردد

خواهی که ترا دولت ابرار رسد | مگذار که کس را ز تو آزار رسد
از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

هیچ فرصت ورای آن مطلب | که یکی مرگ دشمنان بیند
تا بمیرد دشمنی بناکامی | دیگری دوستکام بنشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو | که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد | مرغ دانه یکان یکان چیند

یکی نصیحت درویش دار خواهم گفت | اگر موافق حال زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

شکر ایزد را که تا من بوده ام — حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد
از طمع هرگز نبودم پشت خم — وز حسد هرگز نبودم روی زرد
نیستم آزاده مرد ار کرده ام — ور کنم من قصد هیچ آزاده مرد

با سلامت تا نیم در گوشه — فارغم هم ایمن از جنگ و نبرد
چند چیزم رغبت آمد در جهان — چون گذشت از این حدیث اندر نورد
جای خرم جامهٔ نو بوی خوش — علم و حکمت حسن خوب و باغ و ورد
یار زیبا و بانگ رود و جام می — لطف شعر و دیک چرب و آب سرد
برنخواهد گشت ازین ابن یمین — ور خرد داری تو زین هم برمگرد

مرد باید که هر کجا که بود — عزت خویشتن نگه دارد
خودستایی و ابلهی نکند — هرچه کبر و منیست بگذارد
همه کس را ز خویش به داند — هیچ کس را حقیر نشمارد
گر بود بو علی سینا نکند — کون خود الش ارمنی آرد
بر طریقی رود که موری را — سر مویی ز خود نیازارد

این کند خود شعار ابن یمین — تا که جان را بدوست بسپارد

روزگاریست که اهل خرد از غایت حرص — یوسف ملک هنر را به پشیزی نخرند
گرچه خود یوسف مصرست و شکر ریز بود — اهل بازار جهانش بپشیزی نخرند

من ابن یمینم که چون طبع من — سخن را بدانش اساسی کند
سرایم سخن آن چنان گر کسی — بخواند دلش زو هراسی کند
اگر سامری بیند این ساحری — سخن وقف بر لااساسی کند
ندارد ز شعرم کسی آگهی — که بر شعر غیرش قیاسی کند
من آن لحظه رنجم ز اشعار خویش — که تحسین آن ناسپاسی کند

دوش در تنگنای فکرم را — با خرد صحبت اتفاق افتاد
گفتم از روی لطف نوعی کن — که شوم از غمان دهر آزاد
گفت یاری طلب که در غم و در شادی — شهربند وفا کند بنیاد
بطریق طلب بگردیدم — سالها در جهان کون و فساد

در جهان هیچکس ندیدم کو	عاقبت دوستی بیاد نداد
جون جنین است هرکه در عالم	فرد گردد خداش خیر دهاد

طالعی باشدم که از پی آب	گر روم سوی بحر بر گردد
ور ز سوی طلب کنم آتشی	آب نایاب جون گهر گردد
ور برای طلب کنم خاکی	خاک حالی بنرخ زر گردد
این جنین حالهاش پیش آید	هر کرا روزگار بر گردد
بهمه حال شکر باید کرد	که مبادا ازین بتر گردد
چشم نیکی مدار این یمین	بخت را جونکه کینه ور گردد

ای پسر همنشین اگر خواهی	همنشینی طلب ز خود بهتر
زانکه در نفس همدم از همدم	سرد گردد بوصل خاکستر
ورچه باشد فسرده طبع انگشت	جون بآتش رسد اخگر
گر تو خواهی که نیکنام شوی	دور باش از بدی عزیز پدر
وین سخن را که گفت ابن یمین	در صلاح و فساد آن بنگر

گر پسندیده نایدت مشنو	ور پسند آیدت ازان مگذر

شکر نعمت رضای معبودست	اینچنین خوانده ایم در اخبار
گر فزونی نعمت باید	شکر منعم ز واجبات شمار

هر که مدح اندر او اثر نکند	فکرت هجو او مکن زنهار
اثر مدح با تو گویم جیست	یاد کار منش بخاطر دار
انکه جون در ثنا هوار خرید	بد به در بهاش زر عیار
هر کرا سیرت اینچنین نبود	آدمی جز بصورتش مشمار
وین جنین ناشناس نادانرا	خواه افسر فرست و خواه افسار

جون روزگار هست تجنیس روزگار	بس روزگار خواندنش به که روزگار
یعنی که روزگار کنونست کار کن	کین روز جون گذشت دگر نیست روزگار

خرم آزاده که نشناسد	کسش اندر جهان ز جمع بشر

زانکه آن را که مردمان دانند / یاد نارند از و مگر که بشر

مگر نام اگر نیک وگر بد بود / چو رفتم از این جا چه فخر و چه عار
کسی را بود فخر و عار ار بود / که ماند ز من در جهان یادگار
بس از من جهان هر چه باشد رواست / چو من دامن افشاندم زین غبار

دی سحر جمع خیالات جهان در دل من / بهوای طرب و مال و دگر ضبط امور
ناگهان گفت بگوشم دل من هاتف غیب / کز جهان بیخبری بس که شدی مست غرور
رخت بر نه دلا زین خانه ظلمانی خاک / نور پاکی وطنت نیست بجز عالم نور
بود از این پیش فراوان چه صدور و چه عظام / وین زمان نیست بجا غیر عظامی ز صدور
خانه بر گذر سیل درین کهنه رباط / بچه کار آید از و خانه خدا گشته نفور
خانه در عالم وحدت طلب ای ابن یمین / تا بارگاهش ز دوران نرسد بیم فتور

جان فرزند آدم ایزد فرد / آفریدست بر یکی کردار
آنچه بر تو خوش نشست بر همه خوش / وآنچه تند تو خوار بر همه خوار

بتجربه

بتجربه در شهر من شهره ام / بگویم خود از من شهره شهر
عیسی بخواهم زن از فی المثل / نخواهد ز من نیم داد و مهره مهر
کرم زهره بوسی بمنت دهد / مرا آید آن از لب زهره زهر
بگویم بکس التجا جز بخود / ورم خون بریزد بصد دهره دهر

شنیدم که عیسی علیه السلام / تضرع کنان گفت کای کردگار
جهان جهان آفریننده را / جنان کافریدی بچشم درآر
بدین اندرون چند گاهی گذشت / همی کرد روزی بدشتی گذار
زنی دادران دشت از دور دید / نه اغیار با او موافق نه یار
بدو گفت عیسی که تو کیستی / چنین دور مانده ز خویش و تبار
چنین داد پاسخ که من آن زنم / که کردی مرا تقی خواستار
چو بشنید عیسی شگفت آمدش / مرا گفت با صحبت زن چه کار
بپوزش در آمد بس آنگاه گفت / چنان گشت نام منای نامدار
یکی گنده زشت بدخوی دید / ملوث بصد گونه عیب و عار

بچون اندرون غرقه یکدست او / دگر دست کرده بحنا نگار
مسیحش بگفتا که این حال چیست / بگو با من ای قحبهٔ نابکار
چنین گفت کین لحظه یک شوی را / بدین دست کشتم برازی زار
دگر دست حنا ازان بسته ام / که شوئی دگر شد مرا خواستار
چو بردارم این را بقهر از میان / بلطف آن دگر گیردم در کنار
شگفت آنکه با این همه شوهران / هنوزم بکارت بود برقرار
ز راه تعجب مسیحاش گفت / که ای زشت رو قحبهٔ نابکار
چگونه بکارت نشد زایلت / چو داری فزون شوهران از شمار
بپاسخ چنین گفت آن گنده پیر / که ای زبده و قدوهٔ روزگار
گروهی که کردند رغبت بمن / ندیدم ز ایشان یکی مرد کار
کسانی که بودند مردان مرد / نگشتند گرد من از ننگ و عار
چو حالم چنین است با شوهران / اگر بکر باشم شگفتی مدار
تو نیز ای برادر ازین قصه را / همیدار از این همین یادگار
زمردی اگر هیچ داری نصیب
بدین قحبه رغبت مکن زینهار

زعالم نیست آگه کس که چون من / به رنجم زین سپهر سخت پرکار
تلخی نبکشد در تنگ و بندم / بشیرینی ز طبعم نیشکر وار
اگر زین بس بدین سیرت بمانم / نماند در دیار فضل و آثار
ولا زوهم مبین شادی و غم را / که او را اختیاری نیست در کار
مقرر در ازل شد هر بد و نیک / نخواهد گشت ازان صورت دگربار
مرنج از بهر دنیا و مرنجان / مباش آزرده و کس را میازار
که هست و نیست یکسر در گذارست / هر آنچه نیست آنرا هست انکار
ترا این بهر گیتی نیرزد / بدان گز بهر او دارند بیمار

شهریارا آن شنیدستی که روزی در شکار / شاه کسری کرد ناگه سوی دهقانی گذر
پیر دهقان چو زمین میکشت با او گفت شاه / نیست گوئی هم تحقیق از سعادت خود خبر
چو زمین گویند نار و گمترا ز سی سال بار / تو کجا یابی از و بر روزگار خود ثمر
گفت ما خوردیم پیر از کشتهای دیگران / هر که آید گو بری از کشتهای ما بخور
شاه را از وی خوش آمد زر بداد او را روان / یکهزار از بهر وی گنجور شه بشمرد زر
پیر گفت از کشت غیری بر بسی سال آورد / گفت من باری بیکدم آمدای خسرو ببر

شاه کسری بهر تحسین گفت زه ده بدره زر … خازن او را همچو اول زر بدادش در نظر
من کنون زان پیر دهقان هیچ کمتر نیستم … صد ره از کسری تو خود هستی بسی بهتر
کرده شو مرا صد بار تحسین و نشد … یکره احسان همه تحسینت ای جمشید فر

کی توانم کرد حمل این حال بر تقصیر شاه
بخت شد ابن یمین را موجب حرمان مگر

ای خداوند رسیدت دختری دلشاد باش … ای بسا دختر که باشد در هنر خوبتر ز صد پسر
ماه گر خوانند خورشید فلک را عجب نیست … ور زحل را ز نویسند آن نباشد از هنر

هرچه گویی بکن وگرنه مگوی … تا بود از تو دور عیب و عوار
عیب دانی که از کجا خیزد … زانکه بیرون نباشد این ز دو کار
آنچه گویی اگر نخواهی کرد … میکنی عجز خویشتن اظهار
ور توان کرد و میکنی تقصیر … بر سر افسر همی نهی از نار

مردی و مردمیست باید کرد
پند ابن یمین بخاطر دار

چون تو از بهر دین غم دنیا … میخوری برخوری ز دار قرار
گرچه تلخست دارو ای از آغاز … زان شفا باشدت در آخر کار

هرکه لاف آیدش حدیث کسان … گفت او هم فسوس و لاف شمر
زانکه او بر گزاف عمر گذاشت … مردنش نیز بر گزاف شمر

یاری از صاحب کرم بطلب … نه ز دون حریص دنیا دار
کین ستوده کند ترا دل و جان … وان همه برزند ترا سر و کار

چون تو از دو مردمان نخوری … مر ترا کی شوند اندوه خوار
بار دیوار تا زمین نکشد … بار سقف از کجا کشد دیوار

پرهیز کن دلا ز لئیمان بد نژاد … باشی عیان ز طبع کریمان اثر پذیر
هم صحبت کریم شو ار بایدت کرم … زیرا که طبع می شود از طبع خوی گیر

گر صبا از هر چه [illegible] بگذرد نصیب از جیفه گند گیرد و بوی خوش از عبیر

ای دل نصیحتی بشنو تا برون بری گوی مراد از خم چوگان روزگار

خاری مکش ز حرص چو مرغان خانگی سیمرغ وار عز قناعت کن اختیار

چون شیر شرزه یکتنه می باش در جهان مانند گاو چشم بگوساله بر مدار

شادان مشو ز نیک و بد هم غمین مباش میدار ممکنات جهان جمله در شمار

میدان که بود نی بوجود آید از عدم تا چرخ را بود ز بر این مدر مدار

تخمی که کشته بر آن بدروی بصبر من بعد هر چه بایدت ای دل بزو کار

پیرمردی زنی جوان می خواست گفتمش ترک این هوس خوشتر

زانکه از عمر جاودان با پیر با جوانیش یکنفس خوشتر

گرچه مرغند جمله مرغان لیک جنس با جنس هم قفس خوشتر

طبع انسانی بر آن مفطور شد کو ز دنیا می نخواهد گشت سیر

کی توان کردن سبوی پر ز آب کانچه از بالا در آمد شد بزیر

دل منه بر کار دنیا بهر آنک زود بینی انقلاب او نه دیر

در ره مردی ز مردن غم مخور هم بمیرد مرد بد دل چون دلیر

از کمان چرخ و تیر حادثات می نخواهد جست نی جوان نه پیر

چهار رکن جهان را بساط نرد انگار خلایقش چو حریفان مشتغل بقمار

شمار خانه که در چار سوی او بینی دوره دوازده ساعات از لیل و نهار

شمار مهره او سی عدد نشان میهست که سی عدد بود ایام ماه گاه شمار

روان بطاس درون کعبتین غلطانش چو اختران که بر افلاک میکنند مدار

بیا و زیر و زبر نقش کعبتین ببین که هست صورت این هفت کوکب سیار

باحتیاط روا ای دل که دست خونست این که روح ور که دوست و حریف بس طرار

چو با حریف در افتاده به بازی [illegible] خصال نیک بدست آر و در مبادی کار

بجو راستی پس از آن در زمانه فارد باش که تا زیاده کنی داو رتبت و مقدار

اگر فره بهنر زیش سه تا موالید کی زده هزار حریف شگرف باک مدار

بکوی صبر درون خانه گیر و ششدر کن امل طویل بدار و روزه طمع مسپار

بگفت این جهان کار اگر کسی بنود ترا کشد نه منسوبه فلک بشوار

زوارای صانع مشو نا امید | کە کردد مبدل غمت با سرور
نه بینی کە خورشید بعد از کسوف
بپوشد درخشش دیدها را بە نور

ای دل ازین جهان دلازار درگذر | وز تنگنای گنبد دوار درگذر
کار جهان نە لایق اهل بصیرتست | فرزانە وار از سر این کار درگذر
در بحر غم ز حرص جو غواص شوخ جشم | غوطە مخور ز لولو شهوار درگذر
کز رنج خار از پی گل بایدت کشید | منکر برنگ و بوی و ز گلزار درگذر
بر طور همت ار نه هندت جواب خویش | ترک سوال گیر و ز دیدار درگذر
کر کاخ نە رواق زر اندودت آرزوست | زین پنج بابرون نە و زین جار درگذر
دار غرور نیست مقام قرار تو | منصوروار از سر این دار درگذر
با مار بهر مهره کسی دوستی نکرد | برکن طمع ز مهره و از مار درگذر
جون می توان بگلشن روحانیان رسید | سعی نمای و زین ره پرخار درگذر
ابن یمین نشیمن قدس است جای تو | زین آشیان جو جعفر طیار درگذر

صد بار گفتمت کە نە مرد این مقام | جون صدق مرد یقین شدت انبار درگذر
بیجاره آدمی کە ز مرگش گزیر نیست | بیجاره دلا تو بناجار درگذر

حضرت اصحاب دینی را مثالی گفتە اند | عرضه دارم گرچه بعضی را نباید دلپذیر
نسبتش با مستراحی کردە اند از بهر آنکه | باشد از بهر قضای حاجت از وی ناگزیر
لیک جون حاجت برامد زود از آنجا درگذر | زانکه نبود عاقل اندر مستراحی جای گیر
گر بگوش دل نیوشی پند اصحاب خرد | اینت جای بس شگرف و اینت رای بی نظیر

باشد لئیم در نظر عقل جون شبه | بی قیمت و کریم بود بی بها جو در
جون قدر هر کسی برد انا محقق است | بشنو نصیحتی ز من ای نامدار حر
با مردم کریم بە پیوند دوست باش | وز مردم لئیم جو از دشمنان ببر

ترا جو سرو بآزادگی برآید نام | جو نرگس ار ننهی جشم بر زر و دینار
خیال گنج زراهت جنان برون بردست
کە نیستت خبر ازادهای مردم خوار

نیست مغبون بدست عقل کسی / که بزر کی خرد بسیم و بزر
مال بهر بهای جاه نهند / ورنه ناید بهیچ کار دگر
گر تمتع نباشد از زر و سیم / چه زر و سیم و چه سفال و حجر
از زر و سیم راحتی برسان / تا جزا بینیش تو در محشر

با عطارد گفتم آخر با تو دارم نسبتی / چند بدمهری کنی یکدم غم کارم بخور
گفت ای ابن یمین گر قدرتی بودی مرا / کی بدینسان گشتی گرد جهان آسیمه سر
اگر ز ادوات باشم در وبال و احتراق / بر سر تیرم همیدار و فلک زیر و زبر
رونق کارت ز دو سیم بر نمی آید ولیک / خواهمت گفت از پی اشفاق پندی معتبر
از گریبان چون جهان خالی سمی هیچم مکن / بعد ازین عمر گرامی در سر بوک و مگر

در جگر خوردن بسر بر عمر و بهر یکدو نان
در پی دونان مپوی و آب روی خود مبر

نزد اهل زمانه از که و مه / گر عجب بیند جمله که احرار
هست عقل معاش آن به کمال / که زید در جهان منافق وار

وانکه امساک غالبست برو / اوست اکفی الکفاة در هر کار
زین دو فرقه چو نیست ابن یمین / زان بر خواجگان دنیا دار
هست عقل معاش او اندک / هست اتلاف مال او بسیار
من و اتلاف مال و بی عقلی / وین فضیلت کز وست فخر تبار
وانکه کردار و تحمل دنیا / چه فضیلت که هست مایهٔ عار

دی شب وکی نشسته بودم / کابلیس لعین در آمد از در
پرسید ز من که میل داری / با ماه رخی لطیف منظر
گفتم که نه گفت امردی چه / زیبا و لطیف و تازه و تر
گفتم که نه گفت اگر شرابی / باشد بخوری بیاد دلبر
گفتم که نه گفت اگر حشیشی / یابی بزنی بخلوت اندر
گفتم که نه گفت لعنک الله / بدبخت کسی تو مردک خر
از این یمین بشنو تو پندی / غافل نشوی ز دیو ابتر

چو رنج بر نتوانی گرفتن از بیمار / قدم ز رفتن و پرسیدنش دریغ مدار

هزار شربت شیرین و میوه بجا — جنان مفید نباشد که بوی صحبت یار

بجرم ماه و فلک در نگاه باید کرد — که این کجاست ز آرام و آن کجا ز سفر
درخت اگر متحرک شدی ز جای بجا — نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر

کرده کار ابعذابا رجه که بس نزدیکم — از در مغفرت خویش مگردانم دور
ظلمت معصیتم بود نوابرده زکار — بکرم باز رسان از ظلماتم سوی نور
عفو و غفران جو هم از جمع وصفاتست ترا — که بهنگام خود آیند بکا یک بظهور
گر نبخشی گنه ما که ظلومیم و جهول — بچه دانند خلایق که عفوی و غفور

روزی که فتوحی رسد از عالم غیبت — آن روز غنیمت شمر و فال نکو گیر
در به طلبی عمر گرانمایه مفرست — از کهنه گرت کار برآید غم نو گیر
از هر که دل غمزده ات شاد نگردد — گر خود بمثل جان تو باشد کم او گیر
در مسکن خویش ار نه بکامست مقامت — بار سفر انجا که دلت خواست فرو گیر
از ابن یمین این سخن الفاظ و معانی — بر لوح دلت نقش کن و عادت و خو گیر

روز هیجا پدید گردد رنگ — مردی مردمان ز عجز عجوز
خاصیت گرد و از زنج و کافور — آشکارا بآفتاب تموز

پیش ازین صاحبدلی از اختلاف روزگار — در زمان با شیخ وقت خویشتن بگشاد راز
گفت خرجم سخت بسیار است و دخلم اندکست — از عیال افتاده ام در بند سختی و نیاز
شیخ صاحبدل بصد چربی و شیرینیش گفت — بهر این خود را چه باید داشت در سوز و گداز
زین جماعت هر کرا روزی رسان فرموش کرد — او بردم می رسانش تا نشد دادم نیاز
چون یقین دانی که او رزاق خلق عالمست — در جهان روزی ندارد یکنفس از خلق باز

گر ترک طمع کنی نباشد — از ذل ز کست هراس هرگز
روزی ز خزانه کسی جو — کز وی نبود مکاس هرگز
روزی ده پادشه مقرر — بر سر ننهد سپاس هرگز
از سفله کرم مجوی زنهار — کاطلس نشود پلاس هرگز

هر چه ایام بروی آدم از چون و چراش — زهره دادم که بپرسم شده فرمان که مپرس
عیب جویند جهانی همه زانرو دل من — از هنرهست بدانگونه گریزان که مپرس

نکویی کن بخلق و نیکی بین — بد مکن تا بدت نگوید کس
چون تو مشغول عیب خود گشتی — دانکه مر عیب تو نگوید کس

ای که عیب کسان همی جویی — گاه چون کوه و گاه چون کاوس
غیبه عیب خویشتن بکشای — شرم دار از خدای خویش مپرس

آن چنان زی که از پس مردن — لعن الله نگویدت از کس
از تو خواهد زکار تو پرسید — چاره کار خویشتن کن و بس

با عقل کار دیده بخلوت شکایتی — میکردم از سعود فلک باز و از نحس
گفتم زجور اوست که اصحاب فضل را — عمر عزیز میرود اندر سر فسوس
از قرص آفتاب شده خوشتر [illegible] — واصحاب فضل را چه دهد نان پر سبوس

زالیست سال خورده بدستان گشاده دست — او بر مثال رستم و دانا چو اشکبوس
دانا فرود وار مقر در گرفته حصن — بی جرم و حرم در طلبش گیو و رجو طوس
گفت از برای عزت ارباب جهل هست — گاو زنگشان نهد فلک از عاج و آبنوس
دریای باز بنده نه بهر مذلت است — تاج از پی شرف نبود بر سر خروس
مردان که از علایق دوران مجردند — هرگز نظر بجلب نکنند برخ عروس
این فخر بس که جهره دانا که جمال — باشد چو لعل و گونه نادان چو سندروس
عالم چو پای بر سر افلاک می نهد — گو جاهلش مکن بهمه عمر دستبوس

چون دولت تو نوبت شاهی همی زند
ابن یمین بکوچکی این غزنوی کوس

گر کسی از روزگار اکنون شکایت میکند — بنده باری زو ندارد غیر از سپاس
دوستان بخند و حال دشمنان در تفرقه — هست صحت حاصل و وجه معاش بی قیاس
من نمیدانم که خوشتر زین چه باشد روزگار — گر تو بشناسی مرا این را ینت مرد ناشناس

چند روزی که درین توده خاک و ظلمت است — بتف آتش سودا چه پزی دیگ هوس

طوطی روح ترا سدره نشیمن باشد | بهر شکر مکنش بسته درین تیره قفس
تا بصد سال دگر زین همه خلقان جهان | از نوا در بود از زنده بماند یک کس
چونکه خود رحلت ازین دار فنا در پیش است | جهد کن تا همه نیکی تو گویند زبس
گر ترا هست هنر عیب کسان باز مجوی | که درین ملک چو طاوس نگار دست مگس
بشنو از ابن یمین یک سخن نیک معید | از بدی دو دشوا نیست ره جنت و بس

خواهی که خوار نگردی ای عزیز من | هرگز مدی بید نزنند پیش کس نفس
زیرا که با تو کس نکند ماجرا در آنک | هرچه یاد بد نکنی پیش من زکس
کانکس که شهره گشت بید گفت مردمان | کس را بصحبتش نبود در جهان هوس

انکه کارش ز ابتدا تا انتها | یا وکی در هرزه گویی بود و بس
وانکه از عهد شباب تا شیب | میل سوی فتنه جویی بود و بس
در جهان زد آتش ظلم و ازان | حاصلش بی آب رویی بود و بس
خواست تا گردد وزیر آن نشد | زانکه کارش زشت خویی بود و بس
گر باستحقاق بودی شغلها | کار آن دون مرده شویی بود و بس

کسی

کسی که چشم کرم دارد از اکابر عصر | نظر بحالت او میکنم ز روی قیاس
بعینه مثل آن حریص محروم است | که باز می نشناسد ز فربهی آماس

ز اقتضای دور گردون گر بدید آید | چند روزی در جهان بر قول و فعلی دسترس
بشنو از ابن یمین نیکی بغایت سودمند | با سلامت عمر اگر بردن بسر داری هوس
بد مگوی و بد مکن با هیچکس در هیچ حال | تا نه بد گوید کست نه باشدت بیمی زکس

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
ناگهان از دلم بر آمد بانگ | گوش جانم شنید بانگ سروش
یکی از دوستان مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنین کند در جوش
گفتم این شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خوان و ما خاموش

گر تو خواهی که آخر کارت | خیر باشد باول آگه باش





ور زنیکیت پایگه باید … از بدی دور رو دست کوته باش

اندهی کان بوقت خود باشد … مشمر انده نشاط پندارش
شادیی نیز کان نه در وقتست … مشمرش شادی انده انگارش

آن دل که داشتم زوی آزادگی طمع … در چار میخ طبع گرفتار دیدمش
چون نقطه پا نهاده قلم در میان کار … سرگشته گرد خویش چو پرگار دیدمش
حاجت بگلشنش نبود چون ز روی و موی … بشکفته شد بنفشه و گلزار دیدمش
با این همه جوابن یمین گرچه محرمست … واقف بعفو شامل دادار دیدمش

سخن بکری بود نوزاده دل … گرامی دار همچون جان پاکش
جو سروش هست میل سربلندی … اگر بر چرخ آویزی جو تاکش
بر سهم جاهلت کرده باشی … بکاه زندگی در زیر خاکش

بو نیده ابن یمین گفت دو بیتی که تو [illegible] … که شعر تست که بر آسمان رسیده سرش